

نام کتاب : تنها نیستیم

نویسنده : مهسا زهیری کاربر انجمن نودهشتیا

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

Ww.98iA.Com



تنها نیستیم | Mahsa Zahiri کاربر انجمن

نام رمان: تنها نیستیم

نویسنده: مهسا زهیری

ژانر: عاشقانه، اجتماعی

1

مرجان به گوشیم که برای پنجمین بار زنگ می خورد و سایلنتش کرده بودم، نگاه کرد و گفت: چرا جواب نمیدی؟

-ولش کن

-کیه؟

...

-مزاحمه؟

-نه، از تهرانه.

با تعجب پرسید: چی شده؟

خودکار رو روی میز گذاشتم و گفتم: فکر می کنند من احمقم!

-درست بگو بینم چی شده؟

-دو روزه زنگ می زنند که بابات داره می میره! پاشو بیا. آدرس که نداده بودم، ای کاش شماره هم نمی دادم.

صورت مرجان ناراحت شد و گفت: نکنه راست بگن؟!

-نه بابا!

خودکار رو برداشتم که گوشی دوباره ویبره رفت.

جواب بده. بعدا پشیمون میشی.

عصبی گفتم: پشیمون از چی؟ خب بمیره مگه من دکترم؟!

مرجان اخم کرد و خواست چیزی بگه که با جواب دادن من به تلفن، سکوت کرد.

این بار عمه پشت خط بود: الو! آتوسا، خودتی؟

صداش توی این هفت سال اصلا تغییر نکرده بود، گفتم: بله، می شنوم!

-کجایی عمه؟ هنوزم نمی خوای بیای خونه؟

-من همون چهار سال پیش گفتم دیگه بهم زنگ نزید، چی از جون من می خواید؟

عمه به گریه افتاد و پرستو گوشی رو ازش گرفت: آتو بابات رفت! چشم به راه تو بود. بیا حال و روز مامانت رو ببین!

سکوت کرده بودم و گوش می دادم. اصلا فکر نمی کردم حقیقت داشته باشه. نمی دونستم چی بگم. مرجان هم مدام از من سوال می کرد. کنار پنجره ی اتاق ایستادم و دنبال جمله گشتم. چند ثانیه بعد، گفتم: اومدن من چیزی رو عوض نمی کنه.

-چرا این قدر بی رحم شدی؟ ما که حق رو به تو دادیم.

-زندگی من آروم شده. نمی خوام خرابش کنم.

-این طوری همه ی فامیل فکر می کنند مشکل از توئه.

-خب فکر کنند، به درک!

-نکنه واقعا از رو به رو شدن باهاشون می ترسی؟

-مزخرف نگو!

-دل مامانت تنگ شده.

...

-بعد از ظهر دفنش می کنند. ماشین نداری؟

-من نیام.

تماس رو قطع کردم و سر جام نشستم. مرجان که از طرز حرف زدن من متوجه جریان شده بود، دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت: کاش زودتر رفته بودی.

یه لحظه یاد بچگی هام افتادم. وقتی همه چی خوب بود. حداقل به این بدی نبود. یاد مسافرت ها و پیک نیک ها یاد اسباب بازی ها، حتی یاد فیلم کلاه قرمزی تو سینمایی که همیشه با بابا می رفتم. یه قطره از چشمم چکید روی کیبورد. مرجان شونه ام رو فشار داد. دلم می خواست مامان رو حالا که بابا نبود، ببینم. می تونستم یه هفته برم و زود برگردم ولی فکر رو به رو شدن با خانواده و فامیل هم سخت بود.

مرجان دستم رو گرفت و گفت: بجنب! من به مهیار میگم.

-کجا برم بعد هفت سال؟

-تا ابد که نمی تونی مخفی بشی! مادرت چه گناهی کرده؟

-همه شون سر و ته یه کرباسند.

-این جوری نگو. زود باش. می خوام منم پیام؟

هر دومون می دونستیم که من میرم. بلند شدم و گفتم: نه. لازم نیست. من از کسی نمی ترسم!

2

سر کوچه از تاکسی پیاده شدم و تا خونه قدم زدم. هوای خنک نیمه ی آبان صورتم رو نوازش می کرد. حس عجیبی داشتم. یاد وقتی افتادم که با بابا از مدرسه تا خونه پیاده می اومدیم و هر بار مجبورش می کردم برام بستنی بخره و به مامان نگه. مامان هم همیشه می فهمید و از ترس سرماخوردنم، دعواش می کرد.

روزهای قشنگی رو گذرونده بودیم، ولی هیچ وقت تکرار نمی شد. دیگه همه چیز خراب شده بود.

همین چند ساعت پیش خبردار شده بودم و راه افتاده بودم. حتی تا همین سر کوچه هم امیدوار بودم که برای کشوندنم به خونه به من دروغ گفته باشند، ولی تموم دیوار و در پر از پرده های مشکی تسلیت بود. همه ی فامیلی ها رو می شناختم. چشمم به اسم بابا افتاد و با خودم گفتم: «کاش زودتر میومدم».

دستم رو از روی گلویم بلند کردم و شال گردنم رو محکم تر بستم. نفس عمیق کشیدم، کلید نداشتم، دستم رو به طرف زنگ بردم که در ماشین رو باز شد. از این همه سکوت تعجب کرده بودم، به سمت در رفتم. از دور مردی با بارونی بلند چرم و لباس های سر تا پا مشکی به طرف توپوتای جلوی در اومد. نمی شناختمش، هیكلش به نیما نمی خورد!

پیرمردی کنارش ایستاد و چند جمله صحبت کرد و رفت. حالا من وارد حیاط شده بودم، صندلی ها و میزها رو به دیوارهای حیاط تکیه داده بودند و هر جایی که چشم می چرخوندم سیاه پوش بود.

مرد که به من رسیده بود، عینک دودی اش رو برداشت و گفت: بفرمایید؟
با تعجب گفتم: بهنام!

چشم هاش رو ریز کرد و با دهن باز بهم خیره شد. دوباره گفتم: آره. بینیم رو عمل کردم!
لبخند زد و لپم رو کشید و گفت: خودتی آتو؟

بهم برخورد و عقب کشیدم. قبلا از این کارها می کرد، ولی الان دیگه من بیست و پنج سالم بود، بچه که نبودم.
تک سرفه ای کرد و گفت: ببخشید!

-بقیه کجان؟

-قبرستون.

...

-آمبولانس چند دقیقه پیش رفت، فکر نمی کردیم بیای!

-کدوم قبرستون؟

-برو چمدونت رو بذار تو خونه، بریم.

چمدون رو گوشه ی پذیرایی گذاشتم و سریع برگشتم. سوار ماشین شدم و حرکت کردیم. هنوز وارد خیابون اصلی نشده بودیم که گفتم:
پیرمرد کی بود؟

-به جای حسین آقا اومده، اسمش آقای کریمه!

-حسین آقا کجاست؟

-مرد!

دلم گرفت، آدم مهربونی بود. از وقتی یادم میاد به حیاط سر می زد و کارهای باغبونی رو می کرد. گاهی هم که بابا ماموریت می رفت یا مسافرت بودیم، سرایدار خونه بود.

بهنام بهم نگاه کرد و با پوزخند گفت: بیشتر از مرگ بابات ناراحت شدی؟!

-همین مونده به تو جواب پس بدم!

-چرا این جووری شدی؟

-من جووری نشدم. تو به من طعنه می زنی!

-تو فرق شوخی و طعنه رو نمی فهمی؟

...

-تا خودت نگفتی، نشناختم.

-منم تو رو نشناختم. مثلاً هفت سال گذشته.

-تو واقعا عوض شدی. بیشتر از یه عمل بینی!

-خندیدم و گفتم: عقده شده بود برام.

-جدی؟

-نگاهش کردم و با طعنه گفتم: ظاهراً همه این طوری می پسندند!

-بیشتر از هفت سال بزرگ شدی. وقتی رفتی یه دختر بچه ی مظلوم بودی.

-مرسی از تعریف!

نیم ساعت بعد بین قبرها قدم می زدیم و هر لحظه صدای گریه و مداح بیشتر می شد. با دیدن جمعیت پاهام سست شد و یه لحظه خواستم برگردم و به طرف در بدوم. بهنام انگار که بخواد بچه رو از خیابون رد کنه، دستم رو گرفت و راهنمایی کرد. عصبانی شدم، دستم رو کشیدم و با اخم نگاهش کردم. همون لحظه پرستو اومد و مثل قدیم که رگباری حرف می زد، گفت: می دونستم میای! چه قدر عوض شدی. بیا این جا بابات رو ببین. تسلیت میگم!

همین چند جمله کافی بود که همه ی جمعیت به طرف من برگردند. بعضی با بهت نگاهم می کردند، بعضی با تمسخر، بعضی با ترحم. مامان با دیدن من هر دو دستش رو جلوی دهنش گرفت و مثل همیشه بی صدا گریه کرد.

آناهیتا که مشخص بود انتظار دیدنم رو نداشته با چشم های قرمز و پف کرده نگاهم می کرد. حتی نمی خواستم تو صورت نیما نگاه کنم. بهنام به طرف شوهر عمه ام رفت که به دخترش اشاره کرد من رو حرکت بده. پرستو برای پدرش سر تگون داد و گفت: بیا بریم آتو. بابات اون جاست.

و به جای من زیر گریه زد. من اصلاً نمی دونستم باید چه کار کنم. عکس بابا رو روی اعلامیه دیدم و همه ی خاطره ها به ذهنم هجوم آورد. حال بد شده بود، ولی نمی خواستم جلوی مردم بروز بدم. وزنم رو روی پرستو انداختم و گفتم: من رو ببر یه جایی بشینم.

با هم به طرف تابوت روی زمین که مامان و آنا و عمه کنارش بودند، رفتیم. خواستم بشینم که آنا با پالتوی مشکی مارکدارش به طرفم اومد. مامان سریع دستش رو گرفت و گفت: نه!

از همون فاصله هم چشم های عصبانی آنا پیدا بود، گفت: الان وقت اومدنه؟! الان؟!

تا همین دو ثانیه پیش نمی دونستم چه قدر ارزش متنفرم. آخرین باری که دیده بودمش با یه بچه توی شکمش، روی پله های داخل خونه ایستاده بود. وقتی چمدونم رو به طرف در می کشیدم. حتی همون روز هم یه «ببخشید» خشک و خالی نگفته بود. سرم رو برگردوندم. لیاقت جواب دادن هم نداشت.

مامان بلند گفت: بشین آنا!

عمه به سمت اومد و با بغض گفت: بیا این جا بابات رو ببین!

می دونستم همه نگران دلخوری من از بابا بودند و می خواستند موقع دفنش چیزی توی دل من نمونه باشه. به آنا که مثل اژدهای محافظ بالای تابوت ایستاده بود، نگاه کردم. به صورتی که شبیه بابا بود. با همون موهای روشن تر از مشکی، همون چشم های آبی و بینی خوش فرم! کاش هیچ وقت نیومده بودم.

به عمه نگاه کردم و گفتم: نمی خوام ببینمش.

چند نفری که اطرافمون بودند با تعجب نگاهمون کردند. مامان با همون صدای آروم همیشگی گفت: آتو! بیا با بابات خداحافظی کن.

-من هفت سال پیش خداحافظی کردم.

آنا داد زد: پس چرا برگشتی؟

بقیه سعی کردند آرومش کنند و من بدون این که بهش نگاه کنم بلند شدم و کمی دورتر ایستادم. حرف دیگه ای بینمون رد و بدل نشد. فقط صدای گریه های آنا، عمه و صلوات بود که پخش می شد.

موقع برگشت خواستم تاکسی بگیرم که بهنام نداشت. تمام طول مراسم دفن روی اتفاق های بد و بدبختی هایی که تحمل کرده بودم تمرکز کردم که به گریه نیفتم. نمی خواستم حتی یه قطره اشک جلوی بقیه بریزم. توی ماشین نشستیم و بهنام راه افتاد. چشم هاش کمی قرمز شده بود و مشخص بود که واقعا عزاداره.

خیلی بیشتر از یه شوهر خاله بابا رو دوست داشت. از بچگی توی خونه ی ما رفت و آمد زیادی داشت. حتی بعد از فوت خاله ام یه مدت با ما زندگی می کرد. البته مطمئنا بعد از ازدواج آنا دیگه کمتر سر می زد. هیچ چیز از این هفت سال نمی دونستم، در واقع بی خبری کامل!

خیلی خونسردی! این همه سرسختی برای چیه؟

به طرفش برگشتم و گفتم: تو از سرسختی چی می دونی؟

...

-تو چه می دونی به یه دختر هجده ساله ی تنها تو شهر غریب چی می گذره؟!

-درست رو تموم کردی؟

-آره.

-رشته ات چی بود؟

-حسابداری.

دوباره سکوت شد. بعد از ده دقیقه پرسیدم: تو بالاخره تخصص گرفتی؟

خندید و گفت: فوق تخصص.

پوزخند زد و به خیابون نگاه کردم. با خودم گفتم: «هر چی آدم حسابی تو این شهر هست، خواستگار آنا بوده!»

چند دقیقه بعد به خونه رسیدیم. کارگرها آخرین صندلی ها رو به داخل ساختمون می بردند. ماشین هنوز توی حرکت بود که پیاده شدم. داد زد: چه خبرته؟!

جوابش رو ندادم. حالم از مردهایی که عقلشون توی شرتشون بود به هم می خورد. به طرف خونه رفتم. نیما داشت با کارگرها حرف می زد، تا نزدیکشون شدم روم رو برگردوندم. داخل خونه، عمه و مامان کنار هم نشسته بودند. به طرفشون رفتم و گفتم: چمدون من کجاست؟ -گفتم نسرین بذاره تو اتاق!

پس هنوز اتاقم سر جاش بود. یکی از اتاق های طبقه ی اول که نزدیک آشپزخونه بود و بالکنی رو به حیاط پشتی داشت. وسایل خودم هنوز توی اتاق بود. همون پرده ها هم آویزون بود.

سردم شده بود. کنار شوفاژ نشستم و بهش تکیه دادم. اصلا نمی دونستم برای چی این همه راه از اصفهان تا این جا اومدم و کار و زندگیم رو ول کردم. گوشیم رو در آوردم و شماره ی مرجان رو گرفتم. بعد از چند بوق جواب داد: بله؟ -سلام.

-سلام عزیزم، خوبی؟ نگران بودم ولی نمی خواستم تو این موقعیت مزاحمت بشم.

-این چه حرفیه.

-اوضاع چه طوره؟

-همون طور که انتظار داشتم.

-تسلیت میگم.

-ممنون.

-بیا با مهیار حرف بزن.

چند ثانیه بعد صدای مهیار توی گوشی پیچید: تسلیت میگم خانوم هاشمی. مرجان تازه به من گفت.

-ممنون، به مرجان گفتم مرخصی رد کنه.

-مشکلی از این بابت نیست، خیالت راحت باشه.

صدای در اومد. تشکر کردم و قطع کردم. مامان وارد اتاق شد. روی تخت نشست و گفت: سرده؟

-نه!

چند دقیقه هر دو توی سکوت به هم خیره شدیم. اشکش رو پاک کرد و گفت: بیا بیرون. همه ی مهمون ها اومدند.

دلم نیومد بگم «حوصله ندارم». بلند شدم و باهاش به پذیرایی رفتم. کنار پرستو نشستم و به سرامیک های تیره ی کف خیره شدم که هفت سال پیش نبود. چند دقیقه بعد به آشپزخونه رفتم تا نسرین رو ببینم. وقتی من رو دید بغلم کرد و تا چند ثانیه ولم نمی کرد. بعد بغضش ترکید و روی صندلی نشست و گفت: انگار همین دیروز بود.

می دونم.

آقا دو روز می شد که محتضر بود.

سرم رو پایین انداختم که ادامه داد: کاش می اومدی.

چیزی نگفتم. چی باید می گفتم؟! صدای بهنام از حیاط بلند شد: به تو چه کار داره؟

نیما عصبانی گفت: آروم تر! سر راه پارک کردی.

کنار پنجره ایستادیم و آنا رو دیدیم که به طرفشون میره.

جای همیشگیشه!

چرا نمی بیری بیرون؟

آنا بهشون رسید و سعی کرد آرومشون کنه.

من از تو دستور نمی گیرم!

آنا دست نیما رو به طرف ساختمون کشید و اجازه نداد جواب بهنام رو بده. خودش رو بهش چسبوند و از پله ها بالا اومدند. سریع از کنار پنجره دور شدم و روی صندلی نشستم. تا آخر مجلس حتی برای شام بیرون نرفتم و به نسرین که یه عالمه کار رو سرش ریخته بود کمک کردم.

3

بسته ی مسکن رو از یخچال بیرون آوردم و یکی خوردم. لیوان رو شستم و شروع کردم به مرتب کردن آخرین ظرف ها و آشپزخونه که واقعا به هم ریخته بود. سرم درد می کرد. نسرین ظرف رو از دستم گرفت و گفت: آتوسا خانوم برو استراحت کن، خیلی زحمت کشیدی.

من خوبم، همه رفتند؟

بله رفتند، برو پیش مادرت.

دست هام رو شستم و به پذیرایی رفتم. بهنام کنار مامان نشسته بود و شونه هاش رو می مالید، طبق عادت همیشگیش داشت خودش رو براش لوس می کرد.

مامان لبخند بی جونی زد و گفت: خودت خسته تری مادر! یه دقیقه استراحت کن.

روی یکی از کاناپه ها نشستم. مامان بهنام رو از ما بیشتر دوست داشت. نیما و آنا وارد خونه شدند. صدای ماشین رو نشنیده بودم. دنبالشون دختر بچه ی خواب آلودی میومد. روی موهای روشنش که همرنگ آنا بود و چشم های تیره اش که به نیما رفته بود، زوم کرده بودم و بچه با کنجکاوی نگاهم می کرد.

آنا کنار مامان، نیما دقیقا رو به روی من نشست. بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم. آنا گفت: این که هنوز این جاست؟!

به طرفش برگشتم و گفتم: قصد رفتن نداشتم.

از حرفی که ناگهان از دهنم پریده بود تعجب کردم، چون همین چند دقیقه ی پیش تصمیم گرفته بودم که صبح برگردم به اصفهان.

مامان رو به دختر بچه گفت: شادی برو به خاله ات سلام کن.

و به من اشاره کرد. آنا سریع گفت: مامان چی میگه! بیا این جا شادی!

-نترس قصد کشتنش رو ندارم.

شادی که ترسیده بود کنار مادرش نشست.

مامان: بچه ها تمومش کنید. تا کی می خوایید ادامه بدید؟!

و اشکش روی صورتش چکید.

بهنام: آتوسا! برگشتی که مادرت رو عذاب بدی؟

آنا: کار دیگه ای هم بلده؟

چشم هام رو بستم و سعی کردم آرام باشم. آنا واقعا نفرت انگیز بود. حداقل برای من! با کاری که با من کرد چه طور می تونست این قدر عادی

رفتار کنه؟!

مستقیم به بهنام نگاه کردم و گفتم: هنوز عذاب اصلی مونده!

مامان: چی میگه آتوسا؟

خودم هم نمی دونستم چی دارم میگم. من بدون هیچ برنامه ای فقط سوار اتوبوس شدم و اومدم ولی این جمله رو اگر نمی گفتم روی دلم می

موند.

به طرف اتاقم رفتم و با خستگی و سردرد مانتوم رو در آوردم و روی تخت دراز کشیدم.

*

طبق معمول ساعت شش صبح بیدار شدم و به آشپزخونه رفتم. قرار نبود سر کار برم، ولی عادت به خوابیدن زیاد و علافی نداشتم. چای دم کردم

و نون و پنیر رو روی میز گذاشتم. چند دقیقه بعد مامان با تعجب جلوم ایستاده بود.

گفتم: چیه؟

-خوابت نمی بره؟

-همیشه همین ساعت بیدار می شم.

-قبلا که از این عادت ها نداشتی. ساعت شش و نیم!

لقمه رو قورت دادم و گفتم: زندگیم رو که با اجی مجی نمی گذرونم!

مثل این که چیزی یادش افتاده باشه، سکوت کرد و با ترحم زل زد به صورتم.

-این طوری نگاه نکن.

-چه طوری؟

یه جرعه از چای خوردم و شونه بالا انداختم: تو چرا بیداری؟

-چه طور خوابم ببره؟!

از یخچال آبمیوه و کره و عسل درآورد و گفت: چرا نون خالی می خوری؟

پنیر رو نشون دادم و گفتم: همینش هم خیلی وقت ها گیر آدم نمیداد!

وقتی دیدم سکوتش طولانی شد، نگاهش کردم، داشت گریه می کرد. این مامان هم که آدم رو به غلط کردن می نداخت. گفتم: فقیرها رو میگم. -می دونم.

ساعت از یازده گذشته بود که بقیه کم کم توی پذیرایی جمع شدند. حتی عمه و پرستو هم اومده بودند. شادی و آنا کنار مامان نشسته بودند و من تنها کنار شومینه بودم. حوصله ی گوش دادن به حرف ها و خاطره هایی که بیشتر حال مامان رو بد می کرد، نداشتم. از یه طرف دلم می خواست الان توی شرکت، کنار مرجان باشم. از طرف دیگه باید چند روزی می موندم و تکلیف این ماجرا رو روشن می کردم.

صدای بهنام از کنار گوشم من رو به حال برگردوند: دیشب مشکلی پیش نیومد، وقتی من رفتم؟

بدون این که نگاهم رو از آتیش بگیرم، گفتم: نمی دونم، من تو اتاق بودم.

-می دونی خاله حالش زیاد خوب نیست؟

-تو دکتری، نه من!

-گفتم که حواست باشه، اذیتش نکنی.

-نگران نباش.

گوشم رو گرفت. با تعجب به طرفش برگشتم که هم زمان گفت: حالا چرا نگاهم نمی کنی؟

وقتی چشم های عصبانی من رو دید، ول کرد.

-این کارها یعنی چی؟

-قبلا که ناراحت نمی شدی!

-قبلا من دبیرستانی بودم و تو برای من آدم بزرگ بودی.

مامان سریع گفت: بچه ها بیایید این جا.

و کنار خودش جا باز کرد. بهنام به من اخم کرد و کنار مامان نشست.

صدای نیما رو شنیدم: جای تو نبود دکتر!

-چه فرقی می کنه؟

همین مونده بود که نیما از من طرفداری کنه. از دیروز که اومده بودم حتی یک بار هم به صورتش نگاه نکرده بودم. چیزی نگفتم و به طرف حیاط رفتم. صدای بحث نیما و بهنام هنوز هم شنیده می شد که تیکه بار هم می کردند. احتمالا از وقتی آنا، نیما رو ترجیح داده بود، خروس جنگی شده بودند.

روی پله ها نشستم و به حوض خالی نگاه کردم که چند تا برگ خشک داخلش افتاده بود. تابستون ها حوض رو پر از آب می کردیم و روی تخت های کنارش می نشستیم. بابا همیشه دوست داشت حالت کلاسیک خونه حفظ بشه. که البته بی ارتباط با این نبود و آنا بهش گفته بود معماری و هنر ایرانی نباید از بین بره!

نزدیک ظهر بود و آفتاب با وجود هوای سرد حس خوبی بهم می داد. به توپ بادی روی پله ها قل خورد و نزدیک پام ایستاد. به بالای پله ها نگاه کردم و شادی رو دیدم که به من خیره شده. هیچ حسی بهش نداشتم. این بی تفاوتی خیلی برام گیج کننده بود. بچه ای که مسیر زندگیم رو عوض کرده بود رو به روم بود.

گفتم: بیا برش دار!

چند تا پله پایین اومد و ایستاد. دوباره گفتم: می ترسی؟

عکس العملی نشون نداد. توپ رو از زمین بلند کردم و به طرفش گرفتم. سنش کمتر از هفت سال نشون می داد.

-مدرسه می ری؟

-نه!

-چرا؟

توپ رو گرفت و گفت: سال دیگه میرم.

پرستو روی ایوان اومد و گفت: بچه ها ناهار حاضره.

مامان و آنا سر میز نبودند. احتمالا توی این شرایط نمی تونستند چیزی بخورند. بهنام هم آماده ی رفتن بود و غذا نخورد. به آشپزخونه رفتم و همون جا به چیزی خوردم.

4

کنار صندلی مامان نشسته بودم و از اقوامی که برای ختم اومده بودند تشکر می کردم.

مسجد کاملا پر شده بود. به عده ی زیادی از همکارهای نیما یا دوست های آنا توی انجمن های هنری مختلف بودند. هر کس که من رو می شناخت سعی می کرد با من عادی برخورد کنه.

شادی که جعبه ی دستمال کاغذی رو به مامان و چند زن اطراف تعارف کرده بود، جلوی من رسید. دستمال لازم نداشتم. جلوی جمع نمی تونستم گریه کنم، ولی یکی برداشتم. چشمم به صورتش افتاد و چشم هایی که دقیقا شبیه نیما بود. دلم گرفت. نه این که هنوز تاثیری روم داشته باشه، ولی گاهی که به یاد روزهای جوونیم میفتمادم، همه ی خاطره ها برام زنده می شد. شادی هنوز بهم خیره بود. به قطره از چشمم چکید که سریع پاکش کردم.

آنا دست شادی رو کشید و کنار خودش نشوند. انگار چند قرن از اون روزها می گذشت!

موقع برگشت به تعارف مامان که با ماشین شوهر عمه ام می رفت، روی صندلی ماشین بهنام نشستم. با این که از دیروز باهاش حرف نزده بودم و انگار با من قهر بود، ولی باز هم بهتر از ماشین پرستو بود. پنج دقیقه گذشته بود و حتی سلام هم نکرده بودیم.

داخل خیابون پیچید که گفتم: تنها زندگی می کنی؟

-تقریبا.

-چرا نیمای پیش مامان؟

پوزخندی زد و گفت: با وجود آنا حتی نمی توانم زیاد به خاله سر بزnm!

پس حدسم درست بود. آنا تو همین خونه زندگی می کرد.

-خونه ی نیما چی شد؟

-مثل این که دادند به مستأجر. بابات نمی خواست...

حرفش رو بردیدم و خودم ادامه دادم: آنا ازش دور باشه.

بهم نگاه کرد و گفت: این همه وقت چه کار می کردی؟

-زندگی!

-دارم جدی حرف می زنم.

-من هم جدی بودم. فکر می کنی زندگی فقط کنار خونه های بزرگ و شوهرهای پولداره؟

آهی کشید و گفت: زندگی هیچ جا نیست.

فقط نه سال از من بزرگ تر بود. برای این جور حرف زدن خیلی جوون بود.

-مثلا دکترها باید به همه روحیه بدن!

-اون ها روانپزشک هستند! نصف عمر من با بچه های در حال مرگ می گذره.

همون لحظه مزدای نیما از کنارمون رد شد. بهنام با حرص سرعتش رو بیشتر کرد و ازش سبقت گرفت. نیما سرعتش رو با ما هماهنگ کرد و

برای یه لحظه هر دو راننده به هم نگاه کردند. نیما سبقت گرفت و جلوی ما پیچید. بهنام دستش رو روی بوق گذاشت و تا من که اعصابم

تحریک شده بود، دستش رو نکشیدم، برداشتم.

داد زدم: این چه وضع رانندگیه؟

-به تو ربطی نداره!

-من هم تو این ماشین نشستم!

-فقط مونده بود بچه ها تو کارهام دخالت کنند!

نیما دیگه تو دید نبود و بهنام سرعتش رو پایین آورده بود ولی هنوز عصبانی بود. باید تکلیف این «بچه» گفتن رو همین جا مشخص می کردم.

-این بچه ای که میگی هفت سال خودش گلیمش رو از آب بیرون کشیده. کاری که هیچ کدوم از شما بدون کمک خانواده نتونست.

با اخم به طرفم برگشت. اخمی که چشم های قهوه ای اش رو درشت تر از همیشه نشون می داد. سرم رو به طرف خیابون برگردوندم و اون هم

تا خونه حرفی نزد.

ماشین رو توی حیاط پارک کرد و پالتو و کیفش رو برداشت. خواست حرکت کنه که با دیدن من که هنوز ایستاده بودم، پرسید: چیه؟

-نمی خوام مامان چیزی از اتفاق توی راه یا بحث ما بدونه. فهمیدی؟!

یهو زد زیر خنده و من گیج نگاهش کردم. به طرف خونه حرکت کردیم و گفت: یه بار هم وقتی کوچیک بودی به من و آنا همین طوری گفتی،

ما اون روز از خنده ترکیدیم.

چی گفتم که خودم یادم نیست؟!

معلومه! تو فقط شش هفت سالت بود.

عصبانی نگاهش کردم که اصلا برنگشت تا ببینم. گفتم: چرا مزخرف می گی؟

با خنده به طرفم برگشت و گفت: دقیقا یادمه. گفتم: «نمی خوام مامان چیزی از تشک و پتوم بدونم. فهمیدی؟»

جمله ی آخر رو با ادا و اصول گفت که بیشتر حرصم رو درآورد.

امکان نداره. من از این جور بچه ها نبودم!

دوباره خندید و گفت: از آنا پرس!

توقف کردم. روی پله ها بود که به سمت برگشت و احتمالا صورتم عصبانیت رو نشون می داد؛ چون بقیه ی پله ها رو دوید و من هم دنبالش

کردم. وارد خونه شد و خواست در رو ببندد که بهش رسیدم و در رو هول دادم.

با خنده گفت: جوجو! فکر می کنی زورت به من می رسه؟

در رو بیشتر هول دادم و گفتم: من هر کاری بخوام می کنم.

لای در باز شده بود. خودم رو پرت کردم داخل. از این حرکات مسخره ای که می کردیم و خارج از شان هر دومون بود، خنده ام گرفته بود.

گفت: چه جووری رد شدی؟

به کمرم اشاره کرد و ادامه داد: نشکنی جوجو؟!

فعلا که همین جوجو زورش به توی هرکول رسید!

دلم برات سوخت. هوا سرد...

نیما وسط حرفش پرید: توی خیابون که خیلی عجله داشتی دکتر! مثل این که بیرون کاری داری؟ مزاحمت نباشیم.

به طرف جمع کوچیک که گوشه پذیرایی بود، برگشتیم. فکر نمی کردم هر چهار نفر این جا باشند!

بهنام با خونسردی گفت: استاد! نمی خواستم خاله ی عزیزم رو منتظر بذارم!

مامان به طرفش رفت و مجبورش کرد که خم بشه تا صورتش رو ببوسه. آنا با عصبانیت گفت: خوبه والا! بابای من همین یه هفته پیش تو این

سالن قدم می زد. خجالت نمی کشید این طوری می خندید؟

بغض کرد و از پله ها بالا رفت. تو دلم گفتم: «خوبه خودت گفتم بابای من!» احتمالا طبقه دوم زندگی می کردند.

بهنام ناراحت شد و گوشه ای نشست و سرش رو پایین انداخت. انتظار داشتم نیما دنبال آنا بره، ولی کنار شومینه نشست و شادی رو بغل کرد.

به طرف اتاقم رفتم و لباس هام رو درآوردم.

چند دقیقه بعد نسرین در زد و خبر داد که میز شام رو چیده. گرسنه بودم، ولی اشتها نداشتم. با بی حالی بلند شدم. اولین بار بود که جمع این

قدر خودمونی می شد ولی نمی دونستم باید شال سرم کنم یا نه. قبلا که خیلی راحت بودم. اما با وجود این هفت سال خیلی احساس غریبی می

کردم، به خصوص که نیما هم این جا بود.

با یه بافت خاکستری و شال هم رنگش بیرون رفتم. روی دورترین صندلی از نیما و آنا نشستم و کمی برنج کشیدم. مامان هنوز یه قاشق هم

نخورده بود. بهنام دستش رو گرفت و گفت: خاله، ظهر بهت چی گفتم؟!

-اصلا از گلوم پایین نمی ره.

-فقط چند تا قاشق.

-میل ندارم.

بهنام قاشق مامان رو پر کرد و به طرف دهنش برد و گفت: بگو آآآ.

مامان لبخند زد و نیما گفت: مادر رو اذیت نکن! این جا بیمارستان نیست.

مامان قاشق رو از دست بهنام گرفت و خورد.

بهنام: وقتی خاله بچه بازی درمیاره، من هم مجبورم از تخصصم استفاده کنم!

و به مامان لبخند زد، که مامان موهای مشکی اش رو ناز کرد.

همیشه با خودم می گفتم اگر ما پسر می شدیم، مامان خیلی خوشحال تر بود.

سرم رو با غدام گرم کرده بودم و به این فکر می کردم که وقتی برگردم چه قدر کار عقب افتاده دارم. تازه باید با هاجر خانوم هم تماس می

گرفتم که نگران خونه نرفتن من نشه. تا همین الان هم دیر کرده بودم.

صدای گریه ی آنا من رو به خودم آورد؛ مامان هم آروم گریه می کرد. آنا قاشقش رو روی بشقابش که هنوز پر بود گذاشت و با دست چشم

هاش رو پاک کرد. احتمالا داشت به جای خالی بابا فکر می کرد که من اصلا یادم نمی اومد. وقتی گریه می کرد خیلی مظلوم می شد. چشم های

آیش دریا رو تداعی می کرد. به بهنام نگاه کردم که محو صورت آنا بود. نیما دستش رو دور شونه های آنا انداخته بود که آرومش کنه.

بهنام یه بسته دستمال جیبی درآورد و به طرف آنا گرفت و با لحن بچگونه گفت: بگیر آنا کوچولو!

تنها چیزی که به آنا نمی خورد با این سی و دو سال سنش، «کوچولو بودن» بود. آنا خواست یکی برداره که نیما بسته رو از دست بهنام گرفت و

به آنا تعارف کرد. آنا اشک هاش رو پاک کرد. به این مسخره بازی هاشون خیره بودم. آنا با همین حرکت های آرتیستی می تونست بیست تا

مرد رو از پا دربیاره. کاری که من هیچ مهارتی توش نداشتم. بعد از چهار سال کار کردن تو شرکت مهیار، حتی یه نگاه غیر معمولی هم، نه از

اون، نه از بقیه ی کارمندا ندیده بودم.

نیما به طرفم برگشت و دستش رو از شونه ی آنا برداشت. برای اولین بار توی این چند روز، بعد از هفت سال چشم تو چشم شدیم. من با بی

تفاوتی نگاهم رو برگردوندم که به صورت بهنام افتاد. با ابروی بالا رفته اول به من، بعد به نیما نگاه کرد.

قاشق و بشقاب و لیوانم رو برداشتم و به آشپزخونه رفتم. با وجود غرغر نسرین، شستمشون و توی قفسه ها گذاشتم و گفتم: نمی خوام برات

اضافه کاری باشم!

از در کنار آشپزخونه وارد ایوان شدم. هوا سرد بود. دست هام رو جلوی سینه جمع کردم و رو به نرده ها ایستادم. ماه پشت ابر بود و فضای شب

مات شده بود. سیگاری از بسته بیرون کشیدم و با فندکی که یادگاری یکی از بچه های دانشگاه بود، روشنش کردم. پک عمیقی زدم و چند ثانیه

نگه داشتم. به طرح شلوغ روی فندک نگاه کردم. یاد روزهایی افتادم که از بی پولی سیگار هم نمی تونستیم بخریم و تا تهش می کشیدیم.

صورت خونی اش روی سنگ فرش دانشگاه جلوی چشمم اومد و اشکم روی فندک چکید. درست روز فارغ التحصیلی! یه پک دیگه زدم، که

کتی روی شونه هام افتاد و بهنام رو به روم به نرده ها تکیه داد و گفت: خاله می گه بیا تو. سرما می خوری.

...

-چند وقته می کشی؟

-نگران خودت باش.

-بابا فهمیدیم مستقل شدی، ولی مستقل بودن ربطی به سرما نخوردن نداره!

پوزخند زد. کتش رو روی نرده ی کنارش پرت کردم و گفتم: وقتی امید مرخصی گرفتن نداشته باشی، حق سرما خوردن هم نداری!

حرکتش بهش برخورد کرده بود. کتش رو روی دستش تا کرد و گفت: این که تو توی زندگیت بدشانسی آوردی تقصیر بقیه نیست.

-اتفاقا من خیلی هم خوش شانسم که کار دارم. یکی از دوست هام به خاطر بیکاری خودکشی کرد.

چند دقیقه سکوت کردیم. سیگار رو روی نرده های فلزی خاموش کردم و پرت کردم وسط شن های زیر ایوان.

دوباره به حرف اومد: کجا کار می کنی؟

-شرکت برادر دوستم!

-چند وقته؟

-از سال آخر دانشگاه.

-قبلش چه کار می کردی؟

-تدریس خصوصی، خیاطی تو تولیدی، آشپزخونه ی رستوران، فروشگاه مانتو، تمیزکاری آپارتمان...

وقتی دهن باز و چشم های گرد شده اش رو دیدم، ادامه ندادم و گفتم: چیه؟

نگاهش رنگی از ناباوری و ترحم گرفته بود و حرفی نمی زد. از این رفتار و نگاه خوشم نمی اومد.

گفتم: شوخی کردم!

سرش رو پایین انداخت و معلوم بود که شوخی بودنش رو باور نکرده.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: من به کت کسی رو شونه هام احتیاجی ندارم.

سرش رو بلند کرد. متوجه منظور حرفم شده بود. گفت: نمی خوام از آدم هایی که باعثش بودن انتقام بگیری؟

-خودت که گفتی. از بدشانسی خودم بوده.

-پس برای چی اومدی؟

-همین روزها برمی گردم.

تکیه اش رو از نرده ها برداشت و بهم نزدیک تر شد. با صدای آروم تری گفت: من دیدم تو این سه روز چه طوری بهت نگاه می کرد.

به صورتش نگاه کردم که بینم منظورش رو درست فهمیدم! صورتش خیلی جدی شده بود.

گفتم: من که چیزی ندیدم.

خواستم به خونه برگردم که دستم رو گرفت و متوقف کرد.

چون اصلا نگاهش نکردی!

قصده نگاه کردن هم ندارم. من برگشتم که زندگی کسی رو به هم بریزم.

پس زندگی به هم ریخته ی من و تو چی میشه؟ کی تاوانش رو میدی؟

خیلی واضح بود که هنوز هم چشمش دنبال آناست. از این همه حماقت حالم به هم می خورد.

بعد از این همه سال، هنوز عاشقشی؟

سکوت کرد. دستم رو بیرون کشیدم و گفتم: منتظری طلاق بگیره و بیاد طرف تو؟

...

پوزخند زدم و به سمت خونه رفتم.

5

مامان دوباره مظلوم نگاهم کرد و گفت: تو که به آنا گفتی قصد برگشتن نداری.

یه چیزی گفتم! کار و زندگیم مونده رو هوا.

همه اش سه روزه که اومدی! نمی شه مرخصی بگیرم؟

این جا بمونم که چی بشه؟ از شش صبح تا نصفه شب تو خونه قدم بزنم؟!

تو یه کم بیشتر بمون، من درستش می کنم.

لحنش خیلی ناراحت بود که اعصابم رو خرد می کرد. حتما دفعه ی بعد هم می خواست همین طوری کنه، ولی دلم نیومد چیزی بگم. به خصوص

که یه هفته مرخصی داشتم.

صدای زنگ بلند شد و چند ثانیه بعد صدای آنا اومد: عمه است!

فقط من و مامان و آنا تو خونه بودیم. گوشتیم رو برداشتم و به گوشه ی پذیرایی رفتم. شماره ی هاجر خانوم رو گرفتم که خیالش رو راحت کنم.

وسط های گفتگو بودم که چشمم به پسری خورد. از همون فاصله هم مشخص بود که باید حسام باشه. پسر شریک شوهر عمه ام بود که پدر و

مادرش وقتی سه ساله بود، توی تصادف مرده بودند. کسی رو نداشت و توی خونه ی عمه ام بزرگ شده بود؛ ولی از همون بچگی هم با من،

پرستو و آنا خیلی صمیمی بود.

هاجر خانوم توی گوشم گفت: پس مراقب خودت باش.

چشم.

سلام هم برسون.

چشم. من دیگه باید برم.

خداحافظی کردم و به طرف جمع رفتم. حسام داشت به مامان می گفت: خلاصه این که ببخشید نبودم زن دایی.

مادرت قبلا گفته بود ایران نیستی. اونیه که رفته دیگه رفته عزیز.

صورتش دوباره خیس شد. به من اشاره کرد و ادامه داد: حسام! آتوسا رو دیدی؟

حسام به طرف من برگشت و گفت: اوه اوه! دماغ عملی هم که هستی؟

خودش و پرستو آروم خندیدند و من بدون لبخند روی کاناپه نشستم. حالا یه سری هم باید این رو توجیح می کردم!

-بی خیال! ما به خواستگارهات نمی گیم!

اگر همون آدم سابق بودم، با پرتغال توی سرش می زدم؛ ولی چیزی نگفتم که باعث تعجب همه بود.

چند دقیقه بعد وقتی بقیه به طبقه ی آنا رفتند، کنارم روی کاناپه نشست و گفت: ناراحت شدی؟

-نه.

-چه خبر؟ کجا بودی؟ چه کار می کردی؟

و نگاهش روی صورتم خیره موند و ادامه داد: چه قدر عوض شدی!

اخم کردم. دیگه حالم از این جمله ی «چه قدر عوض شدی» به هم می خورد.

با خنده رو به پله های طبقه ی بالای دوبلکس داد زد: زن دایی! دختر خوشگله ات رو کجا قایم کرده بودی؟

صدای خنده ی پرستو از بالا اومد و عمه عصبانی داد زد: حسام! چند بار بگم «درست صحبت کن؟»

به من چشمک زد و گفت: مگه چی گفتم؟

-این حرف یه آدم تحصیل کرده ست؟ اصلا بیا بالا ببینم.

خب حالا!

از این برخورد جا خورده بودم. قبلا این قدر پررو نبود. بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم. چند دقیقه بعد پرستو وارد شد و گفت: می دونم، حسام

خیلی زود خودمونی میشه ولی دلش خیلی پاکه، خودت که می دونی؟!

-ناراحت نشدم، ولی بهش یادآوری کن که من با کسی شوخی ندارم.

-اهل این حرف ها نیست. تو هم اگه عکس های قدیمت رو ببینی، متوجه منظورش می شی.

لبخند زدم و گفتم: من فقط بینی ام رو عمل کردم. همین!

مکت کردم و ادامه دادم: که اگر اون موقع روحیه ی الانم رو داشتم، نمی کردم.

مامان هر چی اصرار کرد، برای شام نمودند. حسام آخرین نفر بیرون رفت و قبلش برگه ی تبلیغ فست فودی رو به من داد و گفت: حتما بیا،

مهمون منی. البته قبلش به من زنگ بزن که خودم باشم.

...

-زن دایی شماره ی من رو بهش بده.

مامان با نگاه عجیبی به ما خیره شد و سر تکون داد. وقتی رفت برگه رو روی میز گذاشتم و رفتم. از این همه هول هول زدن خنده ام گرفته بود.

همون سال ها هم خیلی شکمو بود. اصلا ازش بعید نبود که فست فود بزنه.

مامان در اتاقم رو باز کرد و گفت: خوابی؟

روی تخت نشستم و گفتم: نه، دراز کشیده بودم.

-دیشب با بهنام حرف زدم.

-خب؟

-نصف روزهای هفته رو می ره دفتر نشر پزشکی.

-به من چه ارتباطی داره!

-مال خودشه. بهش گفتم بری اون جا باهاش کار کنی تا حوصله ات سر نره.

-چی؟ من حسابدارم! تو دفتر نشر چه کار کنم؟

-نمی دونم. ولی سرت گرم می شه. این قدر حرف رفتن نمی زنی.

-مامان مرخصی من تا سه روز دیگه است، باید برگردم.

دوباره صورتش غمگین شد و کنارم روی تخت نشست. ساعت نه صبح بود و صدای جیک جیک گنجشک ها از حیاط پشتی می اومد. با صدای

گرفته گفت: کار می خوام برای چی؟ بمون پیش من. آنا و نیما می رن خونه ی خودشون.

تقه ای به در خورد و بهنام وارد شد. رو به من گفت: چرا آماده نشدی؟

کنار مامان نشست و با پشت دست اشکش رو پاک کرد. با اخم به من نگاه کرد. گفتم: من راهم رو انتخاب کردم.

اخمش بیشتر شد و گفت: حالا نمی شه یه ذره کجش کنی؟

-اصلا تو این جا چه کار می کنی؟

دستم رو کشید که باهاش بیرون برم. همین که در رو بست، گفت: می میری چند روز پیش مادرت بمونی؟ مگه نمی بینی شرایطش بده؟!؟

-بالاخره که چی؟ ده سال هم که بمونم، موقع رفتن وضع همینه. یادش رفته که خودشون باعث رفتنم شدند!

-خاله باعث رفتنت شد؟!؟

-جلوم رو هم نگرفت!

-چه کار باید می کرد؟ تو مثلا رفتی دانشگاه که دیگه گم و گور شدی.

-اوایل که خوابگاه می رفتم.

-چند بار اومدند سراغت؟ تو حتی جواب تلفن ها رو هم نمی دادی. پول نمی گرفتی، بعد هم که یهو غیبت زد.

-همین آدم ها منو فراری دادند. بابا آخرین باری که دیدمش ازم طلبکار بود، بهم فحش داد، تهدیدم کرد. این جوری یه دختر بچه رو برمی

گردوند؟!؟

-پدرت بود. انتظار داشتی با دختری که معلوم نیست خرج دانشگاهش رو از کجا درمیاره، چه کار می کرد؟!؟

مامان در رو باز کرد. به چارچوب تکیه داد و ناراحت نگاهمون کرد. بهنام رو به من گفت: حداقل یه ماه!

نفسم رو با صدا بیرون دادم و به طرف اتاق رفتم.

-کجا؟

-میرم آماده شم. اگر فرمایش دیگه ای نیست.

نیم ساعت بعد با جین و سوئیشرت مشکی توی ماشینش بودم و به ترافیک پشت چراغ قرمز نگاه می کردم.

-من توی انتشارات چه کار کنم؟

-همین که دل خاله خوشه، کافیه!

پوزخند زدم که ادامه داد: می تونی متن ها رو ویرایش کنی. البته کمی تخصصی هستند ولی به جز تو ویراستار دیگه ای هم داریم که ازش کمک می گیری.

دقیقا متوجه منظورش شدم که قرار بود اون جا نخودی باشم، تا یک ماه تموم بشه. چند دقیقه بعد وارد پارکینگ یه بیمارستان خصوصی شد و پارک کرد.

-مگه نگفتی انتشارات!

-باید این جا یه مریض رو ببینم. بعد می ریم.

...

-طول نمی کشه.

با آسانسور به طبقه ی سوم رفتیم. توی راه با همه احوالپرسی کرد. از پرستارها گرفته تا خدمه. من هم مجبور شدم به همه سلام بدم. در اتاقی رو باز کرد و تعارفم کرد.

روی صندلی نشستم و بهنام سریع روپوش سفید پوشید و گفت: می خوام با من بیای؟

با تعجب گفتم: من؟!

-آره تو همین طبقه است.

بدم نمی اومد بینم موقع ویزیت کردن، قیافه اش چه شکلی می شه. سرم رو تکون دادم و باهاش بیرون رفتم. بازوم رو گرفت و با خنده گفت: لیز نخوری! من آبرو دارم این جا.

یه لحظه نگاهش کردم تا یادم افتاد منظورش چیه. وقتی مامان مریض بود من رو موقع لیز خوردن رو سنگ های کف راهروی بیمارستان دیده بود و من همون لحظه زمین خورده بودم.

بازوم رو جدا کردم و خیلی جدی گفتم: حافظه ی خوبی داری.

-بعضی چیزها این قدر ضایع است که به یاد آدم می مونه.

دوباره خندید و وارد اتاقی شد که پرده ها و تخت های آبی داشت. من و یه پرستار هم زمان وارد شدیم. کنار تخت دوم ایستادند و دوباره ی چیزهایی که من نمی دونستم حرف زدند. یه پسر پنج شش ساله به پنجره زل زده بود. تا چشمش به بهنام افتاد، لبخند زد و سلام کرد. بهنام موهایش رو به هم ریخت و گفت: احوال آقا پویا؟

-خوبم.

-دلت دیگه درد نمی کنه؟

و لباسش رو بالا داد و با دست معاینه کرد. بعد از چند بار فشار آروم، مطمئن شد که دردی نیست. عینکش رو زد و برگه های آزمایش و کاغذهایی که دستش بود رو خوند.

-عمو کی میرم خونه؟

-از دست ما خسته شدی؟

-نه. حوصله ام سر رفته.

-فردا می ری خونه، خوبه؟

-میای خونه مون فوتبال بازی کنیم؟

بهنام خندید. به من اشاره کرد و گفت: اگه خاله اجازه بده.

پویا به طرفم برگشت و گفت: اگه پسر خوبی باشه، می داری؟

بهنام شیطون نگاهم می کرد. لبخند زدم و گفتم: باید از خاله آناهیتاش اجازه بگیره، نه من!

پویا سرش رو تکون داد. بهنام چیزی یادداشت کرد و پیشونیش رو بوسید. سر راه یادداشت رو به ایستگاه پرستاری داد. سفارش های لازم رو کرد و گفت: اتفاقی افتاد تماس بگیرید.

همون پرستاری که توی اتاق مدام نگاهم می کرد، به من اشاره کرد و گفت: مبارک باشه دکتر!

بهنام به من نگاه کرد و به پرستار لبخند زد. بازوم رو گرفت و به طرف اتاقش برد. وقتی در رو بست، گفتم: چی مبارک باشه؟

همون طور که روپوش رو درمی آورد گفت: بی ظرفیت!

...

-حالا دو ساعت توضیح می دادم که تو کی هستی؟!

با خنده گفتم: به خاطر خودت گفتم که شانس های زندگیت از دست نره.

پالتو پوشید و کیفش رو برداشت. گفتم: عینکی شدی؟

-دکتر بی عینک دیده بودی؟

چیزی از داخل کتو برداشت و در رو باز کرد. من هم مثل جوجه ها دنبالش رفتم. هنوز چند قدم برنداشته بود که عقب عقب اومد و به من خورد. نزدیک بود بیفتم که خودش دستم رو گرفت و در رو بست.

چرا این طوری می کنی؟

-صبر کن رد بشه.

-کی؟

-زنم!

با تعجب گفتم: زنت؟!

-زن سابقم.

-پرستار این جاست؟

-دکتره.

خندیدم و گفتم: ازش می ترسی؟

ابروش رو بالا انداخت و گفت: نه!

دو دقیقه بعد در رو باز کرد که در کمال تعجب به زن باربی با قد بلند که تا گردن بهنام می رسید با موهای های لایت روشن، جلوی در ایستاده

بود و لبخند می زد. معلوم بود که بهنام رو دیده بود.

بهنام سریع خودش رو جمع کرد و گفت: علیک سلام!

-شیفتت رو عوض کردی دکتر؟

-نه، بیمار مخصوص داشتم.

زن به من اشاره کرد و گفت: بیمار مخصوصتون ایشون هستند؟

به جای بهنام جواب دادم: خیر! من از اقوامشون هستم.

با تعجب گفت: پس چرا من تا حالا ندیدمتون؟

-چند سالی از نظرها پنهان بودم!

-دکتر! فامیل شوخ طبعت رو معرفی نمی کنی؟

بهنام به من اشاره کرد و گفت: دختر خاله ام آتوسا!

زن با تعجب به بهنام نگاه کرد که بهنام ادامه داد: خواهر آناهیتا!

صورت زن کم کم عصبانی شد و با تمسخر به سر تا پای من نگاه کرد.

بدون این که نگاهش رو از من برداره گفت: از خودش ناامید شدی، حالا نوبت خواهرشه؟!

پس از عشق بهنام باخبر بود. سریع خداحافظی کرد و به طرف انتهای راهرو رفت. من هم با تاسف به بهنام نگاه کردم و جلوتر از اون راه افتادم.

وقتی سوار شدیم و حرکت کردیم، گفتم: زندگیت رو به خاطر به امید واهی خراب کردی؟

-نه، اون این طوری فکر می کرد.

-زن ها تو این موارد اشتباه نمی کنند!

سکوت کرد و به رانندگی ادامه داد. این بار ماشینش رو وارد پارکینگ ساختمون دو طبقه ای کرد که طبقه ی اولش خالی بود. وارد طبقه ی دوم

شدیم که سالن کوچیکی همراه با چند تا اتاق داشت.

به طرف میز منشی رفت و گفت: خانم صداقت! ایشون همکار جدیدمون خانم هاشمی هستند.

زن نسبتا جوانی بود که با من خیلی گرم احوالپرسی کرد. با بهنام وارد اتاقی شدیم که به میز کار داشت. کیف و پالتوش رو آویزون کرد و به

من گفت: چرا نمی شینی؟

روی صندلی نشستم. بیرون رفت و ده دقیقه ی بعد در حالی که به مردی کمک می کرد تا میزی رو وارد اتاق کنه، برگشت. میز رو کنار میز خودش گذاشت و صندلی هم آورد. چند بار همه رو کشون کشون جا به جا کرد و در نهایت میز ها رو از بغل به هم چسبوند. راهی از طرف دیگه ی هر کدوم از میز ها باز بود و باید پشت به پنجره و رو به در می نشستیم. از حرکاتش یاد پت و مت افتادم و خندیدم.

با نفس نفس گفت: پرنسس اگه زحمتی نیست، به تختتون جلوس بفرمایید!

با خنده پشت میز رفتم و گفتم: حالا خوبه فقط یه میز و صندلی بود. از کجا آوردی؟

-اتاق بغل.

-خب همون جا می رفتم. واسه یه ماه می ارزید؟!

-اون جا دو تا مرد هستند که کارهای صفحه آرایی و جلد رو انجام می دهند.

-مثلا غیرتی شدی الان؟

کنارم ایستاد و گفت: اگه به مستقل شدن شما بر نمی خوره!

و یه سری کاغذ روی میز گذاشت.

خندیدم و گفتم: بهت نیما.

-پس من رو نشناختی!

کاغذها رو برداشتم که از دستم گرفت و گفت: صبر کن مرتبشون کنم. چه قدر هولی!

-خودم می تونم.

در حال مرتب کردن گفت: بهله می دونم! شما همه فن حلیفی! ولی یه دخیخه صبل داشته باج.

بهش نگاه کردم و گفتم: چرا این جوری با من حرف می زنی؟ به چی قسم بخورم که باور کنی من بچه دبستانی نیستم؟

کاغذ ها رو روی میز گذاشت و دست به سینه نگاهم کرد. من هم شبیه خودش ایستادم و زل زدم به چشم هاش.

بعد از چند ثانیه گفت: لازم به قسم خوردن نیست، غذا بخور!

-من از هیکلم راضی ام!

-بقیه باید راضی باشند، نه تو!

عینکش رو پایین داد و با چشم های شیطون نگاهم کرد.

ابروم رو بالا انداختم و گفتم: من برای خودم زندگی می کنم، نه بقیه!

پوزخند زد و گفت: پس همیشه تنها می مونی. چون با این استایل بچه ها رو هم تحریک نمی کنی!

با چشم و ابرو به سر تا پاش اشاره کردم و در حالی که به سمت میز می چرخیدم، گفتم: خوشبختانه من با بچه ها کاری ندارم.

با حرص گفت: معلومه! تو دنبال مردهایی هستی که دوازده سال ازت بزرگ ترند!

چه حساب سن نیما رو هم دقیق داشت. دوباره نگاهش کردم و گفتم: حالا من شبیه بچه ها هستم یا تو؟ با این حرف های بچگونه!

بهم نزدیک شد و من عقب کشیدم که به میز خوردم. نزدیک تر شد و بهم چسبید. می دونستم به خاطر پیش کشیده شدن حرف نیما ناراحته.

-آخرین بارت باشه که به من توهین می کنی! وگرنه...

در باز شد و صدای مردونه ای گفت: دکتر این متن...

با دیدن ما بقیه ی حرفش رو خورد و گفت: عذر می خوام.

و خواست در رو ببندد که بهنام به خودش اومد و ازم فاصله گرفت. با دستپاچگی به طرف مرد رفت و پوشه رو گرفت. من سرم رو پایین انداختم و روی صندلی نشستم. ناراحت بودم که همین روز اول این سوءتفاهم وحشتناک تو محل کارش اتفاق افتاد، ولی تقصیر خودش بود.

چند دقیقه بعد مرد بیرون رفت. بهنام پوشه رو روی میز خودش گذاشت و به صورتش دست کشید.

خودکار رو کنار طرح های بی هدفی که گوشه ی کاغذ کشیده بودم انداختم و گفتم: این چه رفتاری بود؟! -اتفاقا خوب شد که دید!

گیج نگاهش کردم که گفت: برادر زن دومه.

-زن دومت؟! -زن دوم سابقم!

-ظاهرت نشون نمی ده این قدر تنوع طلب باشی!

-موقعیت و سوسه انگیزی دارم که دیگران نمی تونند مقاومت کنند!

-داشتی!

-دارم!

-دلت رو خوش نکن. هیچ آدم عاقلی به مردی که دو بار جدا شده، فکر نمی کنه! تازه اگر تحقیق کنه و بفهمه چرا!

با خنده گفت: می خوای چند تاش رو معرفی کنم؟

-من گفتم «عاقل»!

با خونسردی کاغذهای روی میز من رو مرتب کرد و گفت: طبق قوانینی که توی این پوشه هست، شروع کن. هر جا ابهام داشتی از خودم بپرس.

سر تکون دادم و ورق اول رو جلوم گذاشتم. دوباره گفت: عجله ای هم نیست. هر چه قدر بخوای وقت هست.

-باشه، مرسی.

نیم ساعت گذشته بود. من مشغول خوندن متنی بودم که هیچی ازش سر در نمی آوردم، بهنام هم سرش با لپ تاپش گرم بود. یه جرعه از چایم رو خوردم که بهنام گفت: دیدی اگه تو خونه بودی بهتر بود؟

-من که مشکلی ندارم.

در واقع تو این مدت این قدر جون سخت شده بودم که با هر شرایطی کنار می اومدم. شونه بالا انداخت که گفتم: دومی رو چرا طلاق دادی؟

از سوال بی مقدمه ام جا خورد. لپ تاپش رو بست و گفت: به درد هم نمی خوردیم.

-دکتر بود؟

نه، ورزشکار بود.

خندیدم و گفتم: از روی اندامشون تصمیم می گرفتی؟

بلند شد و از روی میز من چند تا برگه ی ویرایش شده برداشت و مشغول خوندن شد.

مشاور هم همین رو گفت. ولی نه، این طور نبود!

زن سوخت حتما مانکنه؟!

نه دیگه. به سه تا نرسیده.

پشت صندلیم ایستاد. برگه رو جلوم گرفت و خم شد تا سطری از متن رو نشون بده و گفت: این تیکه رو خط بزن.

خط زدم و گفتم: نکنه بچه دار نمی شی؟

تراژدی درست کردی واسه خودت؟ دکتر اطفالی که بچه دار نمی شه!

شاید هم...

شاید چی؟

نکنه گرایش جنسی ات متفاوته و هنوز نفهمیدی؟ من دوستی داشتم که این طور بود.

وقتی متوجه سکوتش شدم، صندلی رو به عقب چرخوندم که دیدم دست به سینه و با خنده نگاهم می کنه.

تاکید کردم: من جدی گفتم.

با همون خنده گفت: اتفاقا فکرم رو مشغول کرد!

دست هاش رو روی دسته های صندلی گذاشت و خم شد. در حالی که خنده اش رو کنترل می کرد، گفت: کمک می کنی بفهمم؟

صورتش رو نزدیک تر آورد و نگاهش روی لب هام افتاد. سریع هولش دادم و سعی کردم بلند شم که اون من رو روی صندلی هول داد و عقب

کشید. صندلی رو به دور کامل چرخوند و به سمت میز خودش رفت.

میز رو گرفتم که جلوی چرخش بیشتر رو بگیرم. عصبانی نگاهش کردم که گفت: این کار رو کردم که یاد بگیري بچه ها درباره ی گرایش

جنسی با مردهای همسن من حرف نمی زنند!

7

مرجان صداش رو آروم تر، در حد پیچ پیچ کرد و گفت: خیلی سراغت رو می گیره!

قول دادم به ماه بمونم.

چیزی بینتون هست که به من نمی گی؟

معلومه که نه!

تو دیگه چرا آروم حرف می زنی؟

جدی؟

تک سرفه ای کرد و با صدای معمولی گفت: بیا با خودش صحبت کن؛ اومد تو اتاق من، گوشی.

صدای مهیار اومد که گفت: پاک ما رو فراموش کردی خانوم هاشمی!

-این چه حرفیه؟

-مرجان بهم گفت یه ماه مرخصی می خوای، آره؟

-بدون حقوق!

-رو چه حسابی فکر کردی می تونی یه ماه مرخصی بگیری؟

-وقتی رییس آدم برادر دوستش باشه، نیازی به حساب و کتاب نیست.

خندید و با لهجه ی اصفهانی که همیشه من رو به خنده می نداشت، گفت: حاج خانوم، «بدون حقوق» رو خوب اومدی.

زدم زیر خنده و صدای خنده ی مرجان و مهیار هم از پشت خط می اومد.

وقتی خیالم از بابت مرخصی راحت شد، از اتاق بیرون اومدم. بهنام روزهای زوج به انتشارات می رفت و به من هم گفته بود فقط همین روزها

برم. بهش نمی اومد که این قدر حساس باشه. صبح برای عیادت مامان اومده بود و الان هم توی اتاقش بود، بعد می رفت بیمارستان.

نسرین در حال گردگیری مبل ها بود. بهش نزدیک شدم و گفتم: کمک نمی خوای؟

-نه خانوم! این حرف ها چیه؟

یکی از دستمال ها رو برداشتم و شروع کردم به تمیز کردن شیشه ی میز. آنا و بهنام از اتاق مامان بیرون اومدند.

نسرین با ترس گفت: خانوم خودم تمیز می کنم. شما چرا؟

-حوصله ام سر رفته.

آنا کنار میز ایستاد. پالتوی خوش دوخت مشکی پوشیده بود و آماده ی بیرون رفتن بود. مامان می گفت تو یه فرهنگسرا به صورت افتخاری کار

می کنه.

-مثلا می خوای بگی خیلی خاکی هستی، مگه نه؟

...

-جلوی کی می خوای جلب توجه کنی؟ بهنام؟

-من بیست روز دیگه بر می گردم. اونیه که محتاج توجه بقیه است، تویی!

کریستال روی میز رو برداشتم و دستمال رو روش کشیدم. به طرف در سالن رفت. بهنام هنوز ایستاده بود. بدون این که نگاهش کنم گفتم: این

جا چه کار می کنی؟

-خاله رو معاینه کردم.

با نفرت نگاهش کردم و گفتم: زیارت قبول!

با تعجب نگاهم کرد که ادامه دادم: البته من که شکی ندارم که تو فقط برای معاینه ی مامان این جا رفت و آمد می کنی!

چیزی نگفت که آنا جلوی در صدا زد: بهنام! دیرم شد.

بهنام پالتوش رو پوشید و گفت: اومدم!

آنا بیرون رفت و نسرین هم مثلا برای راحتی ما، خودش رو با دورترین نقطه ی پذیرایی سرگرم کرد. می تونستم درک کنم، اون هایی که برای تمیز کردن خونه میرند چه حسی دارند.

بهنام صداش رو پایین آورد و گفت: متوجه رفتار خاله شدی؟

...

-نمی خواست آنا رو برسونم.

...

-همه اش از تو حرف می زد!

...

-سعی می کنه ما رو به هم نزدیک کنه! نگو که نفهمیدی.

-مامان بیچاره! نمی دونه فاصله ی من و تو از اصفهان تا تهران!

-نمی دونم چی باید بگم.

-نگران نباش. باهاش حرف می زنم.

وقتی بیرون رفت بقیه ی پذیرایی رو هم تمیز کردم و به اتاق مامان رفتم. روی تخت دراز کشیده بود. کنارش نشستم. دستم رو گرفت و گفت:

بهنام رو دیدی؟

خنده ام گرفت و گفتم: مامان!

-بله؟

-بهنام رو دوست داری، نه؟

-آره.

-آنا رو چه طور؟

-آره.

-نمی شه من رو هم دوست داشته باشی؟

خودش رو بالا کشید. به تخت تکیه داد و گفت: چی داری میگی؟

-لازم نیست برای حفظ زندگی آنا و نگه داشتن بهنام، از من مایه بذاری!

با ناراحتی گفت: منظورت چیه؟

-بهنام تا آنا زنده است از این خونه دور نمی شه.

اخم کرد و گفت: اون مال خیلی وقت پیشه.

-فکر می کنی چرا دو بار طلاق داده؟

با دلخوری گفت: الان نگه داشتن تو توی تهران برام از همه چی مهم تره.

ساکت شدم. از این که دلخورش کرده بودم، ناراحت بودم. شاید این کارها رو می کرد که وابستگی من به بهنام، مانع رفتنم بشه. گفتم: من توی اصفهان زندگی خوب و آرومی دارم. توی یه خونه ی بزرگ با معماری قدیمی زندگی می کنم. صاحب خونه ام خیلی بهم سر می زنه. حتی تو مهمونی بچه هاش هم شرکت می کنم. دخترهاش وقتی مسافرت میرند برام سوغاتی میارند. هر جمعه برام دلمه درست می کنه. چون بهش گفتم دوست دارم.

مامان با دستمال اشک هاش رو پاک کرد و چیزی نگفت.

-این ها رو گفتم که خوشحال بشی، نه ناراحت.

-این که زندگی نمی شه!

-من باز هم بهتون سر می زنم.

دوباره دراز کشید و پتو رو روی صورتش انداخت. بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.

8

برای این که بوی سیگار تو ساختمون پخش نشه، روی سنگ های سرد کف بالکن نشسته بودم. یاد روزهایی افتادم که مسئول خوابگاه مدام بهمون گیر می داد. فندق رو توی دستم چرخوندم و روزی که بیرونش کردند، جلوی چشمم اومد. ناراحت بودم، از دست همه؛ ولی نه از دست خودم. وجدانم راحت بود که هر کاری می تونستم کرده بودم. وقتی من هم باهاش از خوابگاه بیرون اومدم، هیچ چیز برای ادامه دادن نداشتم. خودم بودم و جیب خالی.

ضربه ای به شیشه ی در خورد. برگشتم و صورت شادی رو دیدم که بهم زل زده بود. سریع سیگار رو خاموش کردم و فندق رو توی جیبم گذاشتم. در رو باز کردم که چند تا سرفه کرد.

-چی شده؟

-سیگار می کشیدی؟

-نه!

-بابای من هم می کشه ولی می گه نه!

خنده ام گرفت و از زیپ چمدون اسپری در آوردم. به خودم و هوا زدم.

-با من کار داری؟

-مادر جون گفت پیام خودم رو نشون بدم.

تازه متوجه گیجی خودم و صورت شادی شدم که طرح یه شیر روش نقاشی شده بود.

-کی برات کشیده؟

-خاله رها.

-مربی مهدتون؟

-آره.

به صورتش خیره شدم. بچه ی بامزه ای بود. هر چند که من از بچه ها خوشم نمی اومد. حوصله شون رو نداشتم.

-قشنگ شدم؟

نگاهم رو از صورتش گرفتم و گفتم: آره.

با هم از اتاق بیرون رفتیم که مامان با لبخند نگاهمون می کرد. کنارش روی کاناپه ها نشستیم که دیدم آلبوم عکس بابا توی دستشه. وقتی

نگاهم رو روی عکس ها دید، گفت: باورم نمی شه هشت روز گذشته باشه.

...

-می خوای ببینی؟

-نه.

دوباره ناراحت شد و آلبوم رو بست. شادی گفت: مادر جون! مامانم کی میاد؟

-غروب میاد عزیزم. ناهار چی داشتید؟

-ماکارونی.

-برو کارتون ببین تا بابات بیاد.

- نمی شه بریم پارک؟

مامان به من نگاه کرد و گفت: من حال و حوصله ندارم. تو می بریش؟

به شادی نگاه کردم که چشم هاش مثل وقت هایی شده بود که نیما مهربون می شد و بوس می خواست.

-برو حاضر شو.

-می شه صورتم رو نشورم؟

-باشه.

این همه حرف گوش کنی از بچه ی آناییتا بعید بود!

وقتی توی پارک قدم می زدیم و بستنی می خوردیم، فهمیدم که خیلی مستعد حرف زدن درباره ی خونه و زندگیشونه. اصلا وارد هیچ جریانی

نشدم که درباره ی پدر و مادرش چیزی نگه.

روی تاب نشست و گفت: هولم می دی؟

هولش دادم. یه لیس زد و دوباره گفت: پدر جون همیشه برام شاتوتی می خرید.

یادم افتاد که بابا برای من هم شاتوتی می خرید.

-دلم براش تنگه، ولی بابا گفته چیزی نگم.

-چرا؟

-آخه مامان گریه می کنه.

-به مامانت نگی برات بستنی خریدم.

-باشه.

دوباره هولش دادم.

-تو نی نی نداری؟

-نه.

-عروسی نکردی؟

-کردم.

مشکوک نگاهم کرد و گفت: طلاق گرفتی؟

تاب رو نگه داشتم و با تعجب گفتم: تو از کجا می دونی طلاق چیه؟

-آخه مامان به دایی بهنام میگه.

نمی خواستم فضولی کنم. اما نتونستم جلوی خودم رو بگیرم.

-چی میگه؟

-میگه «داری میای سر راه طلاق بگیر!»

از حرفش خنده ام گرفت. خود شادی هم خندید. از چیزی که یه لحظه به ذهنم خطور کرده بود، ناراحت شده بودم و برای خودم هم جای

تعجب داشت. هولش دادم و اون هم یه لیس به بستنی زد.

-آخه می دونی! دایی بهنام همه اش طلاق می گیره.

خنده ام بیشتر شد و گفتم: آره من هم طلاق گرفتم.

-یه روز مامان رفته بود...

حرفش رو قطع کردم و گفتم: بریم اون طرف سرسره سوار شی که تا مادرت نرسیده، برگردیم خونه.

نمی خواستم حرف دیگه ای بزنه. درک می کردم که چرا آنا نمی ذاره شادی به من نزدیک بشه.

9

خانوم نسبتاً مسنی که ویراستار اصلی بود، کنار میزم ایستاد و برگه هایی که برای بازیینی بهش داده بودم رو جلوم گذاشت.

-خانوم هاشمی! بعضی قسمت های متن باید جایگزین بشه که دورش علامت زدم. کلمه هایی که از نظر ممیزی ارشاد مورد داره توی این لیست

هست. فکر می کردم خود دکتر بهت داده!

به بهنام نگاه کردم که شیطون نگاهمون می کرد و سریع سرش رو با برگه های زیر دستش مشغول کرد و گفت: یادم رفت.

نفسم رو فوت کردم. حالا کلی دوباره کاری داشتم. چند تا کلمه رو خوندم و گفتم: این کلمه ها که اسم اعضای بدنه! چه مشکلی داره؟

-دست ما نیست عزیزم.

-چشم، دقت می کنم.

وقتی بیرون رفت، با ابروی بالا رفته به بهنام نگاه کردم که خودش رو مظلوم کرد و گفت: حالا چرا می زنی؟

مشغول خوندن نوشته ها شدم و چیزی نگفتم.

-خیله خب جوجو! عوضش ناهار می برمت بیرون.

...

با خنده گفت: پیام از دلت در بیارم؟

یاد حرکت اون روزش افتادم و گفتم: اگه کتک می خوای بیا!

-بدبخت! خیلی ها از خداشونه من یه نگاه بندازم بهشون.

خدا رو شکر، من جزء اون خیلی ها نیستم.

خندید و چیزی نگفت. یک ساعت بعد توی خیابون بودیم و به طرف یه رستوران مجهول می رفتیم. یاد حسام افتادم و گفتم: فست فود حسام

کجاست؟

-چه طور مگه؟

-بریم، ببینیم چه جوریه.

-لازم نکرده، اون بچه نزده می رقصه! حالا بریم اون جا که چی؟

-اتفاقا پسر بامزه ای شده، بریم همون جا.

وقتی از در وارد می شدیم، اولین چیزی که نظر آدم رو جلب می کرد، طراحی صندلی ها و انتخاب رنگ بود. خیلی جذاب و دوست داشتنی بود.

ناخودآگاه لبخند زدم.

بهنام پشت یکی از میزهای دو نفره نشست و گفت: قشنگه؟

-آره.

-طراحی آناست.

به صورتش که پر از هیجان و افتخار بود، نیشخند زدم و چیزی نگفتم.

گوشیش رو درآورد و چیزی تایپ کرد. چند ثانیه بعد حسام از پله های انتهای سالن پایین اومد و با دیدن من کنار بهنام، اخم بانمکی کرد و

گفت: دکتر! با دختر دایی خوشگل من قرار گذاشتی، من باید خرجش رو بدم؟

بهنام خندید و گفت: تو خجالت نمی کشی بچه جون؟ همین دختر دایی خوشگلت، پیشنهاد داد بیایم!

حسام به من لبخند زد و گفت: مخلصیم!

من خندیدم و بهنام گفت: بسه بچه پررو! برو بگو پیتزاهای ما سفارشی باشه.

من پررو ام؟! آخه دکتر! تو که همه ی زن های این شهر رو تست کردی، این یه دونه رو واسه ما می داشتی خوا!

من از خنده شونه هام می لرزید و بهنام با نگرانی به حسام نگاه می کرد که بیشتر باعث خنده می شد. نگاهش ته مایه ی عصبانیت گرفت و گفت: خجالت بکش، آ تو مثل خواهرته!

-نگران نباش، من ماهی رو از تور بقیه در نیارم!

و با ژست بانمکی از پله ها بالا رفت.

بهنام به طرف من برگشت و گفت: نیش رو ببند! زشته!

-این جا که کسی نیست!

-پس اون ها چی هستند؟ عنکبوت؟!

-اون ها که دو کیلومتر اون طرف تر نشستند! همین طوری کردی که زن هات رو فراری دادی دیگه.

و دوباره خندیدم. پیتزای خوشمزه ای بود که من رو یاد دوران دانشجوییم انداخت. هنوز تموم نشده بود که پرسید: چه خبر؟ صبح که اومدی خاله خوب بود؟

-خبری نیست. حال آنا هم خوب بود.

خندید و گفت: فکر نکنم اختلاف تو و آنا هیچ وقت حل بشه.

-مگه این که دریاها خشک بشه و کوه ها پوشال.

...

-خوشبختانه روزهایی که من خونه ام می ره فرهنگسرا.

چند دقیقه سکوت شد. از پشت شیشه های دودی به خیابون نسبتا خلوت نگاه می کردم که بهنام به حرف اومد: به عشق تو نگاه اول اعتقاد داری؟

به طرفش برگشتم که تیکه بندازم و بخندیم ولی دیدم خیلی جدی نگاه می کنه و گفتم: به عشق اعتقاد ندارم!

-مهم نیست.

-پس چرا پرسیدی؟

-که بدونی من اعتقاد دارم.

-تو اصلا اولین نگاه آنا رو یادته؟

با خنده اضافه کردم: چند سالت بود؟ چهار، پنج؟

خودش هم خندید و گفت: می ترسم.

با تعجب گفتم: از چی؟

-عشق!

...

-یه بار بدبختم کرده، و به زور باهاش کنار اومدم. حالا که همه چیز مرتب شد دوباره...

بقیه ی حرفش رو خورد.

دلم به حالش سوخت و گفتم: چرا پیش دکتر نمیری؟ شاید کمکت کنه.

خندید و چیزی نگفت.

حرفم خنده دار بود؟

تو اصلا نمی دونی دارم درباره ی چی حرف می زنم. بعد داری نظر میدی.

می دونم.

نمی دونی. من از این می ترسم که برای بار سوم اشتباه کنم. به خصوص که همه چی عجیب غریبه. می ترسم کسی رو دوست داشته باشم.

دیگه رسماً هیچی از حرف هاش سر در نمی آوردم. حس می کردم احتیاجی به کمک فکری نداره. فقط می خواد خودش رو خالی و کنه و حرف بزنه.

اون ها رو دوست نداشتم. وقتی جدا شدیم، تازه خوشحال هم شدم. می ترسم!

باشه. بقیه ی ترس هات رو تو ماشین بگو. پاشو بریم تا من قاطی نکردم.

10

مامان مثل تمام عصرهای گذشته رفته بود قبرستون و سفارش کرده بود که تا اومدن پدر و مادر شادی، سرش رو گرم کنم. تمام سعی اش رو می کرد که مهر شادی توی دلم بیفته. احتمالاً فکر می کرد این طوری اتفاق های گذشته از ذهنم پاک می شه.

شادی روی تختم نشسته بود و من وسایلی که از زمان بچگیم داشتم رو از توی کارتون مقوایی در می آوردم و بهش نشون می دادم. این ها وسایل شخصی و یادگاری هایی بود که با خودم به خونه ی خودمون برده بودم. حتماً وقتی نیما خونه رو به مستأجر داده بود این وسایل رو همراه کتاب هام به این جا برگردونده. دنبال یه جاسوئیچی خوشگل بودم که به کلید خونه ی نیما وصل بود و خیلی دوستش داشتم، اما پیداش نکردم. از وقتی کلید رو وسط پذیرایی، جلوی پای بابا پرت کردم، دیگه ندیدمش. بابا اون روز اومده بود که راضیم کنه که به خاطر آنای عزیزش، کنار بکشم.

شادی یه ست عروسک کوچیک رو نشون داد و گفت: اسمشون چیه؟

چهار تا عروسک با رنگ لباس های مختلف بود که یکی از دوست هام برام خریده بود و روی میزم می داشتم.

اسم ندارند.

چرا؟

قشنگند؟

خیلی.

مال تو.

با خوشحالی گفت: راست میگی؟

-آره

عروسک ها رو به خودش چسبوند. چند ثانیه بعد، صدای پیانو از طبقه ی دوم بلند شد. یه لحظه توی دلم خالی شد و به انگشت هام نگاه کردم. شادی گفت: بابا اومد.

به صورتش نگاه کردم که دو تا چشم تیره ی مهربون دیدم. دست هام رو مشت کردم و به دیوار کنار تخت تکیه دادم. صدای آهنگ غمگینی از «شوین»* توی سکوت خونه پخش شده بود. تصویر چشم های نیما وقتی برای اولین بار توی خونه ی نازنین دیده بودمش از جلوی چشمم پاک نمی شد. اون روز به خودم قول دادم به هر قیمتی که شده به دستش بیارم. حتی به قیمت بزرگ ترین پانیست دنیا شدن! با این که هیچی از موسیقی سرم نمی شد.

* شوین: نام آهنگساز معروف قرن نوزده

یاد یک ماه تلاشم افتادم تا با خواهش و تمنا و سفارش بابای نازنین بیارمش تو خونه. کسی رو که یه آموزشگاه معروف داشت و شاگرد قبول نمی کرد!

انگار صدای آهنگ بلندتر شده بود یا من چیز دیگه ای نمی شنیدم. چشم هام رو بستم و سرم رو روی زانو هام گذاشتم تا همه چیز از ذهنم بره. اما نمی شد!

حتی دست هام رو حس می کردم که انگشت هام رو روی کلایه های پیانو حرکت می داد و بهم می گفت: «تو هیچ وقت پانیست نمی شی!» و من می گفتم: «هدفم چیز بزرگ تریه!»

دستی روی سرم کشیده شد. سرم رو بلند کردم و نگرانی و ترس رو توی صورت شادی دیدم. -برو بالا، بابات منتظره.

عروسک ها رو برداشت و بیرون دوید. با خودم گفتم: «نکنه حال من رو به نیما بگه؟»

دو دقیقه بعد صدا قطع شد. نفس راحتی کشیدم و وسایل رو یکی یکی توی کارتون برگردوندم و روی تخت دراز کشیدم که دوباره صدای پیانو بلند شد. اشک توی چشم هام جمع شد. این همون ملودی بود که خودش ساخته بود و به من تقدیم کرده بود. اسمش رو گذاشته بود «رویای دی».

اعصابم داغون شده بود. در اتاق رو باز کردم و با تمام قدرتم به هم کوبیدم تا صدا رو خفه کنه. متوقف شد، بعد از چند ثانیه دوباره همون ملودی رو از اولین نت شروع کرد.

یه بافت ساده پوشیدم، شال رو روی سرم انداختم و از خونه بیرون زدم. بعد از این همه سختی اجازه نمی دادم یه آهنگ حالم رو این طوری خراب کنه!

11

تماس رو قطع کرد. گفتم: با من کاری نداشت؟

با غرور گفت: نه. می خواست من رو شام دعوت کنه.

-نیست که کم میای!

-به تو چه؟ خونه ی خاله ی خودمه.

تلفن اتاق تک زنگ خورد. بهنام برداشت و گفت: بله؟

صورتش آشفته شد: دو دقیقه ی دیگه بفرستش داخل.

گوشی رو گذاشت و آهسته گفت: زنم اومده.

و انگار که با خودش حرف بزنه، ادامه داد: می دونستم نمی تونه طاقت بیاره.

سریع صندلی اش رو به صندلی من چسبوند و لپ تاپش رو روی میز من گذاشت. چند ضربه به در خورد. بهنام لیوان چایش رو کنار مال من

گذاشت و گفت: بفرماید.

زن جوونی با قد بلند و پالتوی کرم و شال پلنگی وارد شد. اولین چیزی که توی چهره اش جلب توجه می کرد، چشم های درشت آبی بود.

بهنام لبخند زد و گفت: سلام، چی شد یاد ما کردی؟

زن روی یکی از صندلی ها نشست و گفت: اومده بودم به مهدی سر بزنم، گفتم یه حالی هم از تو پپرسم. تو چرا سایه ات سنگین شده؟

خوب کاری کردی! راستش من سرم خیلی شلوغه.

زن به من نگاه کرد و گفت: بله، کاملاً واضح!

اصلاً درکشون نمی کردم که این قدر راحت با هم برخورد می کنند. من هنوز هم وقتی نیما رو می دیدم یاد تیکه های خصوصی زندگیمون

میفتادم.

بهنام دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت: نامزدم آتوسا! آتوسا، ایشون همسر سابقم، مارال هستند.

از این همه نزدیکی معذب بودم. مثل بچه ها خودم رو جمع کردم. به مارال لبخند زدم و با خودم گفتم، الان تو دلش میگه «این دیگه چه بدبختیه،

زن سوم!»

مارال جواب لبخندم رو با لبخند داد و به بهنام گفت: قبلاً ندیده بودمشون.

-آره خودم هم درست ندیده بودمش.

دوباره تو دلم گفتم: «تو روح بهنام!»

-یادمه آخرین روز گفتی «دیگه دور هر چی زنه، خط می کشم.»

-انتظار داشتی تا آخر عمرم تنها باشم؟

-نه. ولی هنوز یه سال هم نشده!

...

می شه خصوصی صحبت کنیم؟

من و آتو چیز پنهانی نداریم.

سرم رو پایین انداختم که صورت مارال رو نبینم. خیلی از این حرکت بهنام ناراحت شدم.

مارال بعد از کمی من من کردن، گفت: پس چرا از من جدا شدی؟ ما که مشکلی نداشتیم.

بهنام به برگه های روی میز نگاه کرد و گفت: اون زندگی ای نبود که من می خواستم. چرا باید تو رو هم بدبخت می کردم؟
-من که راضی بودم.

صداش خیلی گرفته بود. سرم رو بلند کردم. صورتش پر از ناراحتی بود. خواستم چیزی بگم، اما هیچ چیز به ذهنم نرسید. فقط غمگین نگاهش کردم. بلند شد و با یه «خداحافظ» بیرون رفت.

با سرزنش به بهنام خیره شدم و صندلی اش رو هول دادم که تکون نخورد. صندلی خودم رو چرخوندم که نبینمش. دسته ی صندلی رو گرفت و برعکس چرخوند تا سر جای اولم بیام و گفت: حالا یکی بیاد اخم های این رو وا کنه!

دوباره صندلی رو چرخوندم و چیزی نگفتم. این بار با شدت بیشتری برگردوند. با خنده لپم رو کشید و گفت: جوجو قهر کردی؟
اخم کردم و گفتم: چند بار بگم از این حرکت خوشم نمیاد؟

-من هر کاری دلم بخواد می کنم!

گوشش رو پیچوندم که آخش بلند شد، گفتم: آخرین بارت باشه!

دوباره لپم رو کشید. من هم گوشش رو بیشتر پیچوندم. آخ گفت و به خنده افتاد. خندیدم و صندلیم رو دورتر کردم.

به خاطر شام زودتر از معمول از دفتر خارج شدیم و این بار بهنام هم توی چیدن سفره به من و نسرین کمک کرد که سلیقه اش توی سفره آرایایی واقعا خنده دار بود.

یکی از آستین هاش توی ظرف ماست رفت. ظرف رو ازش گرفتم و به شیر آب آشپزخونه اشاره کردم.

-چیه؟

-آستینت رو بشور!

تازه متوجه شد و گفت: ای وای. این چیه؟

-به نظرت شبیه چیه؟

آستینش رو به نوک بینی ام کشید و ماستیش کرد. گفت: تو چی فکر می کنی؟

-گفته بودم مشکی خیلی بهت میاد بهنام؟!

هر دو به سمت آنا که کنار در به ما نگاه می کرد، برگشتیم.

بهنام آستینش رو فراموش کرد و گفت: جدی؟

-راستی اون آهنگی که گفته بودی رو از مرضیه گرفتم.

-یادت باشه بلوتوث کنی!

با پوزخند از آشپزخونه بیرون اومدم و بقیه ی حرفشون رو نشنیدم.

غذا رو توی فضای آرومی خوردیم که در واقع آرامش قبل از طوفان بود. وقتی آخرین ظرف رو جا به جا کردم و بیرون اومدم، آنا روی صندلی کنار شومینه نشسته بود. مامان و بهنام کنار هم بودند. شادی گوشه ی پذیرایی با نیما بازی می کرد که اصلا به اون طرف نگاه نکردم و کنار

مامان نشستم.

آنا رو به بهنام گفت: هفته ی بعد یادت نره. تو و مامان مهمون ویژه اید.

-پس نیما چی؟

-جلسه ی مهمی داره. نمی تونه بیاد.

-جدا؟! تو که از تابستون برای این گالری برنامه ریزی کردی!

آنا شونه بالا انداخت و گفت: نمی خوام از کارش بیفته. دفعه های بعد!

خدا رو شکر کردم که مجبور نبودم برای دیدن نقاشی های چرندش برم. با همین هنرمند بازی هاش زندگی من رو خراب کرده بود.

رو به من که دست هام رو خشک می کردم، گفت: از تمیزکاری خوشت میاد «کوزت» جان؟!

پوزخند زدم و گفتم: از کثیف کردن بوم ها که بهتره!

-می دونی گالری های من چه قدر بازدید کننده داره؟

-ایرانی ها از هر چیز مجانی ای خوششون میاد. تو اگه چیزی بارت بود، همون آمریکا می موندی!

می دونستم آنا خیلی موفقه. این حرف ها از شکستگی دلم بود که فرصت این که به جایی برسم نداشتم.

مامان وسط بحث پرید: بچه ها! یه امشب رو دست بردارید! بهنام اون کنترل رو بده به من.

کسی به حرفش توجهی نکرد.

-بلیط هم فروختم. بزرگ ترین استادها برای دیدن آثارم میان.

-بله، یکی شون رو خیلی وقته می شناسم!

مامان که متوجه کنایه ی من به نیما شده بود، با هشدار گفت: آتوسا!

آنا با حرص گفت: من که می دونم دردت چیه! همه ی عالم و آدم من رو به تو ترجیح می دهند. عزیزم خودت رو مقصر ندون.

به نیما اشاره کرد و جمله اش رو کامل کرد: هنرمندها با غیر هنرمندها نمی سازند!

بهنام: بچه ها، بی خیال!

شادی: بابا چرا نمی ندازی؟

-اصلا چرا بر نمی گردی همون جایی که بودی؟ شاید بابا دلش نخواد تو این جا باشی.

سکوتم رو شکستم: فکر کن اومدم ارث بگیرم.

شادی: بابا بنداز دیگه. نوبت توئه!

-از اولش هم می دونستم بوی پول به دماغت خورده.

عصبی شدم و داد زدم: فکر می کنی دنیا رو واسه تو ساختند؟ پنج سال دلارهای بابا رو تو آمریکا خرج کردی که چی؟ نقاشی بکشی و با پالتوی

مارکدار تو گالری ات قدم بزنی؟!

مامان دستم رو کشید و گفت: می دونم عزیزم، آروم تر!

آنا: چی چی رو آروم تر. تو چه کار مفیدی تو زندگی ات کردی به جز فرار؟

از صندلی ام بلند شدم. دست هام رو نشون دادم و بلندتر داد زدم: من بهترین سال های زندگیم رو کار کردم، وقتی تو این جا حروم زاده ات رو بزرگ می کردی!

سالن توی سکوت مطلق فرو رفت. من دوباره اون روی سگم بالا اومده بود و این چیزها حالیم نبود. همه به من زل زده بودند. بهنام بازو هام رو از پشت گرفت و من رو به طرف اتاق حرکت داد.

مقاومت کردم و گفتم: چیه؟ حقیقت تلخه؟

نیما، شادی رو بغل کرد و از پله ها بالا رفت. مامان و آنا توی شک بودند. بهنام فشارش رو بیشتر کرد و گفت: آتوسا این حرف ها مال الان نیست!

نزدیک در اتاق رسیده بودم و دوباره داد زدم: پس مال کی می تونه باشه؟ ولم کن.

در رو باز کرد و هولم داد. خودش هم وارد شد و گفت: مامانت حالش بده، نمی فهمی؟

بازو هام رو بیرون کشیدم و گفتم: ولم کن! حال من بدتر از همه...

برای یه لحظه این قدر گیج شدم که نفهمیدم داره چه کار می کنه. به من چسبیده بود و جدی جدی داشت من رو می بوسید. یکی از دست هاش پشت گردنم بود و دست دیگه اش کتفم رو ماساژ می داد. واقعا حس می کردم نیاز دارم که کسی بغلم کنه. پس سهم من از این زندگی چی بود؟ گرمای تنش داشت روم تاثیر می داشت که به خودم اومدم و عقب کشیدم. عصبانی نگاهش کردم که اون هم درست ایستاد. بدون پشیمونی بهم زل زده بود و تند نفس می کشید. با وجود قد متوسطم گرمایش رو روی صورتم حس می کردم. گیج گیج شده بودم که ابروش رو بالا انداخت و گفت: می خواستم آرومتم کنم.

بعد از مکث کوتاهی ادامه داد: دستم رو زن بلند نمی شه، وگرنه باید سیلی می خوردی!

پوزخند زدم و گفتم: حالا چرا ولم نمی کنی؟

سریع دست هاش رو باز کرد. ازم فاصله گرفت و به طرف در رفت. دستش روی دستگیره بود که برگشت، به در تکیه داد و بعد از یه دقیقه سکوت گفت: خیلی راحت برخورد کردی. مثل این که این هفت سال زیاد هم بد نگذشته!

حسی بهم دست نداد، که بخوام سختگیری کنم!

و توی دلم گفتم: «آره جون عمه ام!»

اخم کرد و خواست بیرون بره که دستش رو گرفتم و بعد مثل این که به کاسه ی داغ دست زده باشم، ولش کردم.

با کنجکاوی گفت: چته؟

به روم نیاوردم و گفتم: یادته چی درباره ی انتقام گفتی؟

رنگ نگاهش عوض شد و سکوت کرد. ادامه دادم: من حاضرم!

وقتی بیدار شدم اتاق غرق نور بود. به صفحه ی گوشیم که کنار تخت بود نگاه کردم و فهمیدم تا ساعت نه و نیم خوابیدم. خوشحال شدم که قرار نیست جایی برم. سرم به شدت درد می کرد. بعضی شب ها تو اتاق اجاره ایمون شیطنت می کردیم و درینک می خوردیم. چون عادت نداشتیم، صبح با سردرد بدی بیدار می شدیم.

به پهلوی دراز کشیدم و از فولدر عکس های گوشیم، عکس دو نفره مون رو نگاه کردم. از لبخند احمقانه ای که روی صورتمون بود خنده ام گرفت، و برای هزارمین بار گفتم: «حیف بودی!»

روی تخت نشستم و چشمم به عروسک های روی میز افتاد. دلم گرفت. نمی دونستم شادی پششون داده یا آنا آورده. به هر حال حتما از دست من ناراحت بود. اصلا شاید از رفتار دیشبم ترسیده بود، چون همه به من می گفتند که عصبانیتم خیلی وحشتناکه!

از حرف دیشبم پشیمون شدم. امیدوار بودم که حال مامان بد نشده باشه و شادی هم معنی حرفم رو نفهمیده باشه.

تخت رو مرتب کردم و بیرون رفتم. حوصله ی لباس عوض کردن نداشتم. گرسنه هم نبودم. مسکن گیر نیاوردم. مسواک زدم و از آینه به صورتم خیره شدم. چشم های تیره ام کمی پف داشت که چند بار آب سرد روش پاشیدم. موهام رو که به زور تا روی شونه هام می رسید، مرتب کردم. بند تاپم روی بازوم افتاد. چشمم به کبودی بازوم خوردم. پوستم سفید بود و برام مصیبت شده بود وگرنه درد نمی کرد.

خونه توی سکوت مطلق بود. در اتاق مامان رو زدم و وارد شدم که از دلش دریارم. کسی رو ندیدم، شاید برای آزمایش رفته بودند.

پرده ی پذیرایی رو کنار زدم و به حیاط نگاه کردم. باغچه ها و درخت ها بی برگ بودند که حیاط رو کوچک تر نشون می داد. یاد جعبه ای افتادم که دوازده سیزده سال پیش با دختر همسایه بغلی دفن کرده بودیم که وقتی بزرگ شدیم در بیاریمش. لبخند زدم و پرده رو انداختم.

صدایی از پشت سر گفتم: بالاخره بیدار شدی؟

این مگه سر کار نبود؟ این وقت روز تو خونه چه کار می کرد؟ بدون این که نگاهش کنم به طرف اتاق رفتم و توی دلم به خودم فحش دادم که تاپ و شلوارکم رو عوض نکردم.

جای دست بهنام، نه؟

...

هنوز هم پوستت حساسه؟

وارد اتاق شدم و در رو بستم. مشغول عوض کردن لباس بودم که در زد و گفت: بیا بیرون! باید صحبت کنیم.

یه جین و سوئیشرت پوشیدم و روی تخت نشستم.

دوباره گفت: من اجازه نمیدم به خانواده ام توهین کنی!

خواستم داد بزنم «من نیازی به اجازه ندارم»، ولی جلوی زبونم رو گرفتم.

خراب شدن زندگیت تقصیر بقیه نیست.

دیگه نتونستم طاقت بیارم و گفتم: آره، تقصیر منه که تو با خواهرم رو هم ریختی!

-تو می دونستی من با آنا برو و بیا دارم. چرا جلوم رو نمی گرفتی؟

-من چه می دونستم گالری و کنسرت رفتن و شب شعر گرفتن شما به تخت خواب ختم می شه!

-نه! تو از من خسته شده بودی. از اولش هم برات یک هوس هفده سالگی بودم.

-مگه موقع عقد نمی دونستی دوازده سال از من بزرگ تری؟ کی واسه هوسش تو روی همه ی خانواده می ایسته؟ با خنده ی همکلاسی هاش

کنار میاد؟ درس های مدرسه رو ول می کنه و پیانو می زنه؟

بعد از مکث کوتاهی گفت: آره، اشتباه از من بود که با یک بچه ازدواج کردم. همون موقع هم می دونستم.

...

-توی اون خونه ی لعنتی من رسماً تنها زندگی می کردم. تو حتی با من حرف هم نمی زدی.

داد زدم: من کنکور داشتم. نمی فهمی؟!

-پس بی جا کردی ازدواج کردی.

در رو باز کردم و گفتم: فکر می کنی نمی فهمیدم چرا جشن نگرفتی؟ چرا من رو به دوست هات نشون نمی دادی؟

به صورتم زل زد و چیزی نگفت.

-من از همه ی خواب و خوراکم زده بودم که درس بخونم و یه رشته ی خوب قبول بشم. تا توی «استاد پیمان» به خاطر زن دیپلمه ات خجالت

نکشی.

...

-تا با خواهرم مهمونی نری!

-تو خودت نمی اومدی، مگه من بهت نمی گفتم؟ مگه چه قدر از وقت رو می گرفت؟

پوزخند زدم و شقیقه هام رو فشار دادم و گفتم: چرا یک سال صبر نکردی؟ من از جوونیم گذشته بودم، تو یک سال نتونستی مدارا کنی که من

دانشگاه قبول بشم!

-من تو رو همون جوری قبول کرده بودم. انتظار این که...

-پس انتظار من از خودم چی؟

سکوت کرد که این بیشتر آزارم می داد.

-من مجبور بودم به خاطر نگه داشتنت با همه مسابقه بدم. حتی با خواهر خودم که مدرکش رو از آمریکا گرفته بود.

پوزخندی زد و گفت: وقتی ماجرا رو فهمیدی ولم کردی. این قدر خونسرد و بی تفاوت که من هفت ساله از کارم پشیمون نشدم.

یه قطره از چشمم چکید، که سریع پاکش کردم. وارد اتاق شدم، دیگه حرف زدن فایده ای نداشت.

در رو هول داد و گفت: اون همه «عشق»، «عشق» گفتنت همین قدر بود که سر یک ماه طلاق بگیری و بری اصفهان؟!

عصبانی نگاهش کردم و گفتم: اینا همه اش حرفه. ما قبل از برگشتن آناییتا مشکلی نداشتیم. هنوز یادمه چه طور نگاهش می کردی.

با خنده ی تلخی ادامه دادم: خوشگل، خوش هیکل، هنرمند، تحصیلکرده...

فقط نگاهم می کرد و هیچی نمی گفت. روی صورتم دست کشیدم که خنکی دست هام حال رو بهتر کنه و گفتم: من درکت می کنم. از مردها

چه انتظاری می شه داشت!

در رو بستم و اون هم مانع نشد.

از همون پشت در با صدای گرفته گفتم: من مطمئن بودم که از ازدواجت با من پشیمونی.

...

-رفتارت داد می زد!

یه گوشه روی زمین نشستم و گفتم: من کی اهل آه و ناله کردن بودم؟ چه طور می تونستم جلوی خوشبختی کسی که دوست داشتم رو بگیرم؟
دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد. خوشحال بودم که مامان خونه نیست. امیدوار بودم نسرین هم توی اتاقش چیزی نشنیده باشه.

13

جمعه بود و همه خونه بودند. حوصله ی کسی رو نداشتم و توی حیاط نشسته بودم. از دیروز که با نیما بحث کرده بودم تا الان حتی یه لحظه هم کنارش نرفته بودم و نداشتم بودم اون هم چشمش بهم بیفته.

گودال به اندازه ی نیم متر رسیده بود که بیلچه به فلز خورد و صدا داد. لبخند زدم و اطراف جعبه رو بیشتر کندم. کاملاً سیاه و کثیف شده بود. خیلی کوچیک تر از چیزی بود که ازش یادم مونده بود. با خودم فکر کردم که ای کاش هانیه هم این جا بود و با هم بازش می کردیم. اما دو سال بعد از این جریان از کوچه ی ما رفته بودند. یادش به خیر چه روزهای خوبی داشتیم.

جعبه یه قفل اسباب بازی داشت. سرم رو برگردوندم که ستون های خونه شون رو از پشت دیوار ببینم. دوباره لبخند زدم و یه نفس عمیق کشیدم. چه قدر زود آدم ها راهشون جدا می شه. متوجه حرکتی پشت پنجره ی طبقه ی دوم شدم و تمرکز کردم. شادی بود که با دست هاش نرده ها رو گرفته بود و خودش رو بالا نگه داشته بود. این بچه چه گناهی داشت که من دلش رو شکستم!

براش دست تگون دادم که جوابم رو نداد. جعبه رو بهش نشون دادم و اشاره کردم که بیاد پایین. عقب رفت و پرده رو انداخت. توی ذوقم خورد و به طرف شیر آب کنار حوض رفتم. دست هام و جعبه رو شستم و روی تخت نشستم.

شادی روی پله ها ایستاده بود. آروم گفتم: چرا نمیای؟

و یاد جادوگر قصه ها افتادم که بچه ها رو وسوسه می کرد. شادی چند پله پایین اومد. مکث کرد، بقیه ی راه رو هم اومد و کنار تخت ایستاد.

گفتم: خوبی؟

سرش رو تگون داد.

چرا عروسک ها رو پس دادی؟

-مامان گرفت.

با صدای شبیه پیچ پیچ گفتم: الان کجاست؟

اون هم به تقلید از من آروم گفت: خوابه.

کنار خودم نشوندمش و جعبه رو باز کردم. حالم شبیه آدم هایی بود که گنج پیدا می کنند. چند تا تمبر و اسکناس و یه نامه بود که توی نایلون گذاشته بودیم. نامه رو توی دلم خوندم و کلی خندیدم «اگر این کاغذ را پیدا می کنید، بدانید که ما در ساعت چهار بعد از ظهر روز یکشنبه مورخ

1377/4/5 اموال شخصی خود را شامل...»

عینک قدیمیم رو برداشتم و به چشمم زدم. قاب بیضی طلایی رنگ داشت. شادی خندید و گفت: زشت شدی.

عینک رو به چشم اون زدم که برای صورتش خیلی بزرگ بود. هر دو خندیدیم. موبایلم رو درآوردم و ازش عکس انداختم. صدای مامان اومد

که گفت: چه کار می کنید؟

شادی خندید و گفت: گنج پیدا کردیم.

مامان موهایش رو که توی نور آفتاب روشن تر بود، ناز کرد و وسایل رو نگاه کرد.

-دیگه عینک نمی زنی؟

-گاهی.

-کارت چیه؟

-حسابدار یه شرکت وارداتم.

بعد از یه دقیقه سکوت گفت: ما هر کاری تونستیم کردیم که برگردی پیشمون.

-می دونم.

...

-من دیگه نمی خواستم برگردم.

صورت مامان غمگین شد و به حوض خالی نگاه کرد. دوباره به طرفم برگشت و گفت: تو این سال ها فکر می کردم ازدواج کردی!

-من تا دو سال جواب سلام هیچ مردی رو هم نمی دادم.

با خنده ادامه دادم: به این چیز ها فکر نمی کردم.

14

افتتاحیه ی نمایشگاه آنا بود. همه رفته بودند. حتی نسرين هم از خلوتی خونه استفاده کرده بود و دیشب مرخصی گرفته بود. تو سه روز گذشته

سعی کردم جلوی آنا و نیما آفتابی نشم. حرف های بهنام که دیروز توی دفتر نشر بهم زده بود دوباره توی سرم پیچید.

«نیما گفته جلسه داره. بهترین فرصته!»

خط چشم رو توی کیف گذاشتم و ریمل رو برداشتم.

«من تو سر آنا شک می ندازم و آخر مراسم میارمش آموزشگاه نیما»

چند بار پلک زدم. ریمل رو گذاشتم و رژ رو برداشتم.

«کافیه به یه بهانه ای بری آموزشگاه، همین. مطمئنم تو رو می کشونه به اتاقش.»

رژ رو گذاشتم و به صورتم نگاه کردم. می دونستم کار اشتباهیه. اما آنا خیلی اعصابم رو داغون کرده بود. بهنام فکر می کرد این کار شروع

خوبیه. اما من فقط می خواستم آنا رو یه کم سر جاش بشونم. به خصوص با حرف های اون روز نیما. می خواستم همه بدونند که اگر من کنار نمی

کشیدم، هیچ چیز این طوری که الان هست، نبود.

بهنام اس ام اس داد: برو آموزشگاه و با من در تماس باش.

نوشتم: باشه.

پالتوم رو پوشیدم و شال گرم سر کردم. اوایل آذر بود و هوا سرد. کنار شومینه نشستم و دوباره به کاری که می خواستم بکنم فکر کردم. اصلا به نیما چی باید می گفتم؟ همین جوری بی مقدمه می رفتم محل کارش؟ عجب غلطی کردم که بهنام رو امیدوار کردم. می تونستم دیدن یه نفر رو بهانه کنم یا اتفاقی رد شدن و این حرف ها.

بلند شدم و به طرف در رفتم. طول حیاط رو با دلشوره و ناراحتی طی کردم. بیرون در چشمم به پرده های تسلیت افتاد که بعد از هفده روز هنوز جمع نشده بودند. انگار منتظر همین تلنگر بودم. این که بابا آنا رو بیشتر از من دوست داشت دلیل نمی شد که من برای خودم عذاب وجدان درست کنم!

در رو بستم و برگشتم داخل. مثل از جنگ برگشته ها لباس هام رو درآوردم و آرایشم رو پاک کردم. رفتم داخل آشپزخونه تا برای شام ته چین مرغ درست کنم. خیلی حالم بهتر شده بود. مرغ رو توی آب انداختم که بپزه و هویج و پیاز رو بیرون آوردم که خرد کنم. یک سال و نیم توی رستوران هر جور غذایی یاد گرفتم. تا خواستم سرآشپز بشم، کارم توی شرکت درست شد. صبح هایی که کلاس نداشتیم، می رفتیم آشپزخونه و تا بقیه برسند، سیب زمینی ها و پیازها رو آماده می کردیم و گوشت چرخ می کردیم. کار من از اون بهتر بود. وقتی من رفتم، اون هم این قدر ناسازگاری کرد که بیرونش کردند. استعداد خوبی داشتم ولی علاقه ام این نبود. توی دبیرستان عاشق ایروپیک و کلا ورزش بودم. عاشق مربی ورزشمون توی باشگاه. وقتی مارال رو دیدم یه کم حسودیم شد. اگر این قدر زود نیما رو نمی دیدم و سر به هوا نمی شدم شاید الان یه مربی خوب بودم.

بی خیال ورزش شدم و هویج ها رو خلال کردم. همیشه می گفت: «تو با خط کش اندازه می زنی، بیا این رو کوچیک کن. یه میلی متر بلندتره.» خنده ام گرفت و پیازها رو برداشتم. مشغول پوست کندنشون شدم. از پنجره دیدم که نیما به سمت خونه میاد. ماشین رو داخل نیاورده بود. حتما کارش زود تموم شده و اومده لباس عوض کنه و بره نمایشگاه. توی دلم خدا رو شکر کردم که نرفتم آموزشگاه، وگرنه ضایع می شدم. خوشبختانه آشپزخونه این نبود.

یه اس ام اس اومد. از بهنام بود: رسیدی آموزشگاه؟ ما داریم راه میفتیم.

خواستم جواب بدم که صدای در زدن بلند شد. آروم سرم رو از لای در بیرون بردم که دیدم نیما در اتاق من رو می کوبه. همون بهتر که فکر کنه نیستم. حوصله ی شنیدن توجیح کردن هاش رو نداشتم، دیگه برام مهم نبود!

برگشتم داخل و پیازهای پوست کنده رو روی تخته ساطور گذاشتم و با کارد خرد کردم. در باز شد، نفس عمیق کشیدم و برگشتم، شاید از بوی پیاز متوجه شده بود.

بعد از دو دقیقه سکوت، به کابینت های کنار من تکیه داد و گفت: قبلا از این کارها نمی کردی!

اهمیتی ندادم. دست هام رو شستم و توی کابینت های پایین دنبال برنج گشتم. نشستم و پیمانه های برنج رو توی قابلمه ریختم. کنارم روی پاهاش نشست و گفت: اون حرف ها فکرم رو مشغول کرده!

بلند شدم. مشغول شستن برنج ها شدم و گفتم: بقیه رفتند نمایشگاه.

-می دونم. به خاطر همین این جام!

عصبانی نگاهش کردم. آبکش برنج رو به طرف گاز بردم و توی آبی که قبلا جوش اومده بود، ریختم.

-تو راست می گفتی، اشتباه از من بود.

پوزخند زدم و گفتم: اشتباه!

به یخچال تکیه داد و من پیازها و هویج ها رو داخل ماهیتابه ریختم. به سمت اومد، ولی دوباره برگشت و ساکت موند. زعفران و ادویه ها رو

آماده کردم و زیر مرغ رو خاموش کردم که گفت: من خیلی وقته تقاصش رو پس دادم.

-بله، می بینم که خیلی هم بهت بد گذشته!

سکوت کرد و من زیر ماهیتابه رو خاموش کردم. دست هام رو شستم و ظرف مرغ رو روی میز گذاشتم و مشغول ریش ریش کردن شدم. روی

صندلی رو به روم نشست و گفت: تو چه می دونی چی به من گذشته؟!

صدای اس اس بلند شد. با انگشت کوچیکم بازش کردم. از بهنام بود: کجا رفتید؟ منشی میگه خیلی وقته رفته!

خواستم بنویسم، «اومده خونه.» به صورت نیما نگاه کردم که توی فکر بود. موهای بلندش رو از پشت بسته بود و دقیقا شبیه موسیقیدان های

روشن فکر شده بود.

دلم نیومد و فقط نوشتم: من نرفتم آموزشگاه، سرم درد می کرد.

سریع جواب داد: من رو مسخره کردی؟

جواب ندادم و بقیه ی مرغ رو ریش ریش کردم. بعد از چند ثانیه گفتم: بهنام بود. گفت افتتاحیه تموم شده و دارند میرند آموزشگاه.

انگشت هاش رو توی موهایش فرو کرد. چند ثانیه به من خیره شد و بعد رفت. می دونستم یه بهانه ای جور می کنه که کسی نفهمه این جا بوده.

15

بهنام از اتاق مامان بیرون اومد و به آنا گفت: خیلی بهتر شده. برای اطمینان بعدا می برم مطب محمد.

-آزمایش ها موردی نداشت؟

-مورد خطرناکی نبود.

و به من که آماده روی مبل نشسته بودم گفت: بریم.

توی ماشین، بی مقدمه پرسید: که سرت درد می کرد!

-چیز عجیبیه؟

-مطمئنی چیز دیگه ای نبود؟

یه لحظه حس کردم چیزی فهمیده و گفتم: مثلا چی؟

بی خیال شده باشی!

چرا؟

خندید و گفت: شاید پای یکی دیگه وسطه؟!

با خنده گفتم: مثل پیرزن ها حرف نزن!

-مراقب باش جمعه سر درد نداشته باشی.

-مگه جمعه چه خبره؟

-با آنا میرم واسه تنیس. قراره جناب عالی با نیما بیای همون رستورانی که من و آنا می ریم.

چرا با نیما نمی ره تنیس؟

-مگه همه چیز رو باید به نیما بگه؟

-ورزش کردن که چیز سکر تی نیست!

-یه بار موقع تمرینش بوده و مسخره اش کرده.

با خنده و هیجان گفت: آخه اصلا بلد نیست.

لبخندش سریع محو شد و ادامه داد: یه مدت با مارال می رفت، بعد با من.

خندیدم و چیزی نگفتم. آدرس رستوران رو بهم داد و گفت: نمی دونم چرا گیر داده به تنیس!

-تو خوشت نیاد؟

-اصلا!

-پس چرا خودت رو مجبور می کنی بری؟

مظلوم نگاهم کرد و شونه بالا انداخت. خب معلوم بود چرا میره، این هم پرسیدن داشت؟!

-فکر می کنی اگه بهش بگی این بار والیبال تمرین کنی، چه کار می کنه؟

...

-من می دونم. اول قبول می کنه، بعد از ده دقیقه میگه «خسته شدم». پنج دقیقه بعد میگه «فکر نمی کنی تنیس باحال تره؟» دو دقیقه ی بعد هر

دوتون مشغول تنیس بازی کردن هستید!

بهنام لبخند محوی زد. چند دقیقه بعد توی خیابون متفاوتی پیچید.

-کجا میری؟

-اول یه جایی رو باید نشونت بدم.

-دیر نمی شه؟

شیطون نگاهم کرد و گفت: کی قراره بازخواستم کنه؟

یادم افتاد که مدیر دفتر خودش و خندیدم. جلوی در آپارتمانی پارک کرد و پیاده شد. من هم پیاده شدم و با کنجکاوی دنبالش رفتم. با آسانسور

به طبقه ی سوم رفتیم. کلید رو توی در انداخت و صبر کرد تا من وارد بشم. جای دلباز و شیکی بود. وسط پذیرایی پر از وسایل تعمیر بود و

مشخص بود که دیوارها تازه بازسازی شده. حتی آشپزخونه هم بوی نویی می داد.

به طرفش برگشتم و گفتم: خب؟

-قشنگه؟

سرم رو به طرفین تکون دادم که گفت: چه قدر بی ذوقی! اگه آنا بود الان بالا پایین می پرید.

خب برو با آنا بیا.

خونه ی جدیدمه. مشاور می گفت باید کامل از ازدواج های قبلم کنده بشم.

-با عوض کردن خونه؟

-این هم یه راهه.

به خودم لعنت فرستادم که امیدوارش کردم. لابد این خونه رو برای آنا گرفته بود. دوباره به صورتش که پر از هیجان و خوشی بود نگاه کردم و

ناراحت شدم.

-وسایلت کو؟

خصوصی ها توی اتاق هاست. بقیه رو رد کردم. بیا اتاق ها رو ببین.

دستم رو به طرف راهرو کشید. سه تا اتاق بزرگ داشت که پر از اثاث بود.

-اتاق ها رو چه رنگی کنم؟

از این همه حماقتی که با این سن و سال داشت، خونم به جوش اومده بود.

چرا از من می پرسی؟ از خودش پرس!

خندید و گفت: اون که خبر نداره.

مکت کرد و با طعنه ادامه داد: سلیقه هاتون شبیه همه.

پوزخند زدم و گفتم: مخصوصا تو انتخاب شوهر!

-نگفتی چه رنگی؟

-رنگ های روشن و سنگ های شکلاتی.

-بد هم نیست!

-تضاد رو دوست دارم.

-من هم تازگیا به این نتیجه رسیدم که زیادی دنبال شباهت بودم!

...

-کدوم اتاق خواب باشه؟

با خنده یکی از اتاق ها رو نشون دادم و گفتم: بیا بریم. دیر شد!

و دستش رو به طرف در کشیدم.

دو ساعت بعد توی دفتر نشسته بودیم و من حسابی با فایل وردی که باز کرده بودم، مشغول بودم. دستم رو به طرف قندون بردم که طبق عادت یکی بذارم تو دهنم که ضربه ای پشت دستم خورد.

به سمت بهنام برگشتم. با صورت پر از خنده نگاهم می کرد. این طوری چشم هاش خیلی درشت به نظر می رسید.

چیه؟

-دندون هات خراب می شه.

-نمی دونستم دندون پزشک هم هستی!

-حالا بدون.

-خسیس. مهیار هیچ وقت کاری نداشت.

-اون وقت این شازده کیه؟

-مستر نصر! ریسم.

-ریست رو با اسم صدا می زنی؟

...

-فقط رییس؟!

خنده اش محو شده بود و خیلی جدی حرف می زد.

-و برادر دوستم.

-تو این هفت سال تنها زندگی می کردی؟

فایل رو سیو کردم و به پشتی صندلی تکیه دادم.

-چه فرقی برای تو داره؟

-می خوام بدونم.

-بعد از مرگ یکی از دوست هام، تنها بودم.

-قبلش با هم بودید؟

-آره.

-دختر دیگه؟

-مگه به دختر و پسر هم خونه اجاره می دهند.

-با یه صیغه نامه آره.

با پوزخند گفتم: مثل این که خیلی از این کارها کردی!

-چرا مرد؟

...

-همونی که گفתי خودکشی کرده؟

سرم رو تکون دادم. لیوان چای رو برداشت و به طرف لبش برد. روی هوا نکه داشت و گفت: نکنه همون دوستی که گفתי همجنس گراست؟! دوباره سر تکون دادم و سراغ ویرایش متن رفتم، که صدای شکستن من رو از جا پروند. به بهنام نگاه کردم که با بهت به من خیره بود. چای و خرده های شیشه روی زمین پخش بود.

بهنام عصبانی گفت: نکنه خود تو هم...

-زندگی خصوصی من به تو چه ربطی داره؟

-جواب من رو بده؟

-نمی خوام.

-حالا باید بفهمیم؟!

به سمت مانیتور برگشتم و چیزی نگفتم.

-به درک.

...

-وای به حالت اگه جمعه رو خراب کنی!

16

از صبح استرس داشتم که چه جوری با نیما به اون رستوران برم. صبح آنا به بهانه ی کوه رفتن با دوست هاش، بیرون زده بود. ساعت ده و نیم بود. مامان توی اتاقش نشسته بود و برای شادی کتاب می خواند. شادی به لب های مامان زل زده بود و حواسش به من که کنار در بودم، نبود.

مامان من رو دید و گفت: چرا نمیای تو؟

-دارم حاضر می شم که برم خرید.

-می دونی شام دعوتیم؟

-آره، پرستو دیشب ازم قول گرفت.

-برو به سلامت.

به شادی گفتم: تو هم با من میای؟

و امیدوار بودم نکه «میام» که گفت: دارم قصه گوش میدم.

از خدا خواسته، بیشتر اسرار نکردم: باشه، فعلا خداحافظ.

در رو بستم و به راهروی طبقه ی بالا نگاه کردم. اصلا هیچ راهی به ذهنم نمی رسید. به اتاقم رفتم و لباس پوشیدم و آرایش ملایمی هم کردم. نهایتش این بود که می رفتم خرید دیگه.

از اتاق بیرون اومدم و حدود پنج دقیقه توی سالن قدم زدم، بلکه فرجی بشه و خود نیما بیاد پایین. وقتی دیدم خبری ازش نیست، دلم رو به دریا

زدم و به طرف قاب های روی شومینه رفتم. یکی رو برداشتم و محکم روی سرامیک ها انداختم که صدای شکستن، باعث ترس خودم هم شد. به ثانیه نکشید که مامان و شادی و نسرين بيرون اومدند و با نگرانی علت رو پرسیدند. خیلی عادی گفتم: چیزی نیست. قاب از دستم افتاد. الان خودم جمع می کنم.

مامان گفت: فکر کردم رفتی!

نسرين به طرفم اومد و حضرت همایونی هم بالاخره از پله ها پایین اومد! جارو و خاک انداز رو از دست نسرين گرفتم و گفتم: تو برو نسرين، من خودم جمع می کنم.

مامان و نسرين هم زمان گفتند: دستت رو نبی!

وقتی سالن خلوت شد با خاک انداز پر از شیشه به طرف آشپزخانه رفتم و دعا کردم تا برگشتن من نره بالا.

وقتی برگشتم کنار شومینه بود و به عکس همون قاب که مال بابا و مامان بود نگاه می کرد. کیفم رو از صندلی کنارش برداشتم که گفت: کجا داری میری؟

از لحنش خوشم نیومد و داشتم می گفتم: «به خودم مربوطه!» که یادم افتاد منتظر همین فرصت بودم. با صدای ملایمی گفتم: خرید دارم.

—ساعت یازده صبح؟

—یه سری سوغاتی برای دوست هام.

ابروش رو بالا انداخت و گفت: سوییچ می خوای؟

—نه، گواهی نامه ندارم.

به طرف در رفتم و به خودم گفتم: «خب نشد دیگه، چه کار کنم!»

از همون فاصله گفت: صبر کن، من الان لباس می پوشم.

—مزاحم نمی شم.

—صبر کن، می رسونمت.

اگر به خودم بود هیچ کدوم از این اتفاق ها نمی افتاد و مجبور نبودم معطل آدمی باشم که ازش بدم میاد!

نیم ساعت بعد توی مرکز خریدی نزدیک همون رستوران بودیم و من به جای نگاه کردن به جنس های پشت ویتترین به این فکر می کردم که چه قدر ساده همه چیز جور شد!

تا الان یک قاب عکس به جای همونی که شکسته بودم و یه شال و بلوز خوشگل برای مرجان خریده بودم. دنبال یه پارچه ی چادری شیک برای هاجر خانوم بودم. نیما هم مثل همون روزها متین و آروم با من می اومد. تنها مردی بود که از خرید کردن خوشش می اومد.

صدای نیما اومد: می خوای جنسش رو لمس کنی؟

—چی؟ نه نه، خوب نیست.

به یک پارچه اشاره کرد و گفت: این چی؟ این رنگ رو دوست داره.

راست می گفت. معمولا لباس هایی با این رنگ می پوشید. خواستم وارد مغازه بشم که صبر کردم. با تعجب به نیما نگاه کردم و گفتم: تو از کجا

می دونی؟

-مگه نگفتی سنش زیاده؟

وارد مغازه شدم، جنس و طرحش خوب بود، همون رو براش خریدم. به طرف ادکلن فروشی رفتم که چیزی برای مهیار بخرم. چند تا برند رو تست کردم، معمولا عطر سرد می زد. چشمم به مارکی افتاد که همیشه نیما برام می خرید و دوست داشت همون رو بزنم. به صورتش نگاه کردم که دیدم اون هم به همون نگاه می کنه. به سمت من برگشت که روم رو برگردوندم و یکی از ادکلن ها رو که به نظرم خوب بود، خریدم.

وقتی بیرون اومدیم پرسید: مال کی بود؟

-همکارم.

-برای همکارهای مردت سوغات می خری؟!

-چه ایرادی داره؟

غمگین نگاهم کرد و گفت: هیچی!

خواستم فضا رو عوض کنم و گفتم: هنوز هم پاساژ گردی رو دوست داری؟

لبخند زد و گفت: با شادی پیام باید تمام پاساژ رو براش بخرم.

خندیدم که ادامه داد: آنا همه چیز رو سفارش میده!

گوشیم زنگ خورد و همون طور که حدس می زدم بهنام بود. جواب دادم که با صدای آروم گفت: کجایی؟ ما داریم میریم رستوران.

-مرسی پرستو جان، من تو پاساژم.

-سعی کن تا بیست دقیقه دیگه اون جا باشید.

-باشه؛ شب می بینمت، خداحافظ!

توی پیاده رو قدم می زدیم. ماشین رو کمی دورتر پارک کرده بود. به جایی اشاره کرد و گفت: یادته؟

به همون سمت برگشتم و یه عالمه لواشک و آلوی خوشرنگ دیدم. لبخند زدم و گفتم: آره.

می خوای بگیرم؟

...-

-وقتی هم که به دنیا اومد، دیگه آب از سرم گذشته بود.

...-

-نه تو رو داشتم، نه می تونستم دخترم رو بدون مادر بزرگ کنم.

به خودم گفتم: «نیما! کاری کردی که باید تقاضش رو پس بدی!»

-اصلا خودم می خواستم که زجر بکشم.

به طرفش برگشتم و گفتم: بسه دیگه!

خواست چیزی بگه که پسری به طرفمون اومد. اول با دقت به نیما نگاه کرد و بعد گفت: استاد خودتونید؟

نیما به زور لبخند زد.

-شما من رو نمی شناسید، ولی من همه ی آلبوم هاتون رو دارم. تست هم دادم تو استودیوتون. البته واسه صدا...

-ممنون، لطف شماست.

و قفل ماشین رو باز کرد. سوار شدم و بقیه ی مکالمه شون رو نشنیدم. بعد از چند دقیقه نیما هم نشست و خواست بحث رو ادامه بده که گفتم:

فقط من رو برسون خونه.

توی ماشین سکوت مطلق بود، که نیما گفت: اون ها رو نگفتم که دلت برام بسوزه.

می دونم.

-بذار بریم یه چیزی بخوریم، سر ظهره.

-میل ندارم.

-من نمی خواستم...

می دونم.

...-

-شادی منتظرته، تو زندگی خوبی داری. عذاب وجدان هم نباید داشته باشی چون من دیگه حسی بهت ندارم. هر چیزی هم بینمون بوده باید

مثل یه خاطره ی خوب حفظ بشه، نه بد!

*

سر میز شام من و نیما این قدر تابلو ناراحت بودیم که همه چپ چپ نگاه می کردند. بهنام هم دعوت بود که نیومده بود. مطمئن بودم خیلی از دست من ناراحته.

آقا حمید رو به من گفت: چرا نمی خوری آتوسا؟ تو خونه ی ما راحت باش.

مرسی، دارم می خورم.

خوب کاری کردی که پیش مادرت موندی.

بله.

حسام به الویه اشاره کرد و گفت: پرستو این چیه درست کردی؟ خدا وکیلی همه غذاهای من رو خوردید. اصلا با این قابل مقایسه است؟

عمه به پهلوی حسام زد و با خنده گفت: من درست کردم.

همه خندیدند و حسام دوباره گفت: می بینم چه قدر خوشمزه است نگو کار شما بوده!

پرستو: نه که خودت آشپزی می کنی!

حسام: به هر حال که مدیریت همه چی با منه.

آنا: بیشتر تست کردنش با توه!

حسام: دفعه ی بعد که با دوست های خل و چلت اومدی، راحت ندادم می فهمی!

آنا: من واسه نشون دادن طراحیم میارمشون، نه غذاهای تو!

حسام: در هر صورت همون دم در دیپورت می شی.

آنا خودش رو لوس کرد و گفت: عجیجم دلت میاد؟!

حسام: ای بابا، هی دست می ذاری رو نقطه ی حساس بامرامی من!

-می دونم عمو.

-بحث من قضاوت کردن برادر زنم نیست. می خوام تو از دست بابات ناراحت نباشی.

-چشم.

-چشمت بی بلا.

17

صبح زودتر از همه وارد دفتر شدم. از دیشب تا الان تمرین می کردم که چه جوری با بهنام رو به رو بشم. روی لبه ی پنجره ی بسته نشسته بودم و به بارون پشت شیشه نگاه می کردم که بهنام وارد اتاق شد و به طرف میزش که جلوی پنجره بود اومد. خودم رو با گوشه ی شالم مشغول نشون دادم. کیف و بارونیش رو آویزون کرد و کنار من ایستاد. سکوتمون طولانی شده بود که من گفتم: سه شنبه نیما اومده بود خونه که با من حرف بزنه.

...

-دیروز دلم نیومد بیمارمش رستوران!

نفس عمیقی کشید و گفت: ما هم نرفتیم.

با تعجب سرم رو بالا آوردم و نگاهش کردم. ته ریشی که به خاطر بابا می داشت، خیلی بهش میومد؛ ولی امروز انگار یه جور دیگه شده بود. لبخند زدم، اون هم لبخند زد و با پشت دست صورتم رو لمس کرد. از کارش جا خوردم. انگشتش رو به طرف لب هام برد و بازشون کرد. ابروم رو بالا انداختم، می دونستم چرا این کارها رو می کنه. می خواست واکنش من رو ببینه. هنوز به خاطر اون حرفی که چند روز پیش درباره ی دوستم زده بودم مشکوک بود. من هم تصمیم گرفتم یه کم اذیتش کنم و خودم رو بی تفاوت نشون بدم.

اگر بهنام این قدر فراموشکار بود که اون همه تلاش من برای راضی کردن بابا به ازدواجم با نیما رو از یاد برده بود، حقش همین بود. حالا دستش رو روی گردنم حرکت می داد و دست چپش روی کمرم بود. زیادی بهم

دو روز از اتفاق توی دفتر گذشته بود و من سعی می کردم برخورد هام رو با بهنام به حداقل برسونم. اون هم همین طور. پشت میزم نشسته بودم و مشغول ویرایش بودم. بهنام هم تقریباً تمام روز رو اتاق بغل با برادر زن سابقش بود. چیزی به تعطیل شدن دفتر نمونده بود که گوشیم زنگ خورد. از دیدن شماره ی مهیار تعجب کردم. خیلی کم پیش میومد که با موبایلش با من تماس بگیره. سریع جواب دادم و با شنیدن صداش یهو دلم برای اصفهان تنگ شد.

بعد از احوالپرسی های رسمی گفت: خانوم هاشمی من تهرانم!

—جدی؟

—بله، باید تو به سمینار شرکت می کردم. گفتم پیام شما رو هم می بینم.

—کار خوبی کردید. مرجان هم هست؟

—خیر، تنهام. کجا می تونم ببینمت؟

—کدوم خیابونید؟

—نیایش.

—پس به دفتر نزدیک ترید.

آدرس دفتر رو دادم و قرار شد خودش رو برسونه.

اولین لحظه ای که دیدمش انگار از صد سال قبل اومده بود. هر دو خیلی خوشحال بودیم که برای خودم جای سوال بود. این قدر خوشحال که منشی و بهنام مشکوک نگاهمون می کردند.

بعد از کلی حرف زدن، از شرکت گرفته تا آب و هوای اصفهان، استکان چای رو روی میز گذاشت و گفت: تو این چند وقت همه ی کارها قاطی پاتی شده. تازه خودم هم به مرجان کمک می کنم.

—باور نمی کنم، مرجان از من ماهر تره!

—نمی دونم، شاید حوصله نداره.

مهیار لبخند زد و از خدا خواسته گفت: خیلی هم خوشحال می شم.

وقتی ماشین مهیار جلوی در خونه پارک شد. من با دهن باز به ماشین بهنام که پشت ما نگه داشت، نگاه کردم و با اشاره از بهنام پرسیدم: تو کجا اومدی؟

شونه بالا انداخت و زودتر از ما در رو باز کرد.

مهیار به نمای خونه که معماری قدیمی داشت و تخت ها اشاره کرد و گفت: فکر نمی کردم تو خونه های تهران هم از این چیزها ببینم. بهنام اخم کرد و من گفتم: بابا علاقه داشت.

مامان با دیدن مهیار تعجب کرد و گفت: آتو رییس به این جوونی داری؟

هر دو خندیدیم و مهیار گفت: حاج خانوم، بیست و هفت سال خودش یه عمره.

مهیار خیلی جوون و پرانرژی بود. قدش فقط چند سانت از من بلندتر بود و موهای جلوش خیلی کم پشت بود که مرجان همیشه مسخره اش می کرد. ولی به نظر من این کم پشت بودن بیشتر بهش میومد.

بهنام سکوت کرده بود و مامان تقریبا هر سه دقیقه یه بار می گفت: «چرا میوه میل نمی کنی!» و من و مهیار هم دربارۀ ی اتفاق های بامزه ی این چند وقت و بعضی مشتری های خاص شرکت حرف می زدیم و می خندیدیم.

مامان با دیدن مهیار خیالش راحت شده بود که من گیر آدم های خلافاکار نیفتادم! این از کل صورتش پیدا بود.

چهل و پنج دقیقه بعد مهیار آماده ی رفتن بود و اصرار های من و مامان برای موندنش اثری نداشت. می دونستم که شب رو باید رانندگی کنه. روی پله ها بودیم که ماشین نیما وارد حیاط شد. با خودم گفتم الان همه ی فامیل می ریزند این جا که مهیار بی چاره رو ببینند.

واضح بود که نمی‌خواد بیشتر از این توضیح بده.

–حالا با وجود این آشنای قدیمی هم شام نمی‌مونید؟ فردا مرجان نمی‌گه داداش من رو شبونه راهی کرد؟

خندید و گفت: مرجان از این حرف‌ها نمی‌زنه.

کنارش ایستادم و گفتم: هوا داره تاریک می‌شه، آسمون هم ابری، مراقب جاده باشید.

–حتما، تشکر.

چند ثانیه به هم خیره بودیم و نمی‌دونستیم چی باید بگیم. یهو دستم رو گرفت و گفت: دلمون تو شرکت خیلی براتون تنگ شده.

لبخند زدم. می‌دونستم همین قدر هم که دستم رو گرفته به نظر خودش خیلی جرأت به خرج داده. اخلاقش اصلا این طوری نبود. خیلی متین و

خجالتی بود. دست دیگه ام رو روی دستش گذاشتم و گفتم: من هم همین طور! وقتی رسیدید حتما اس ام اس بدید که از نگرانی در پیام.

خداحافظی کرد و به طرف در رفت. وقتی وارد خونه شدم، خبری از نیما نبود. مامان کنار شومینه نشسته بود و نسرین ظرف‌های میوه رو که

جمع کرده بود به طرف آشپزخونه می‌برد، بهنام با اخم نگاهم می‌کرد.

وارد اتاق شدم و کیفم رو روی تخت انداختم. پشت سرم بهنام هم وارد شد. در رو محکم بست و جلوم ایستاد.

–تو چرا دنبال ما راه افتادی؟

–می‌خواستی تنها باشید؟

–

بودم که خودش رو به نشنیدن زده بود. حتی شماره ی خط دوم رو به وکیل بابا داده بودم که اگر نیازی به حضور من بود باهام تماس بگیره. کفش هام رو درآوردم و سریع وارد خونه شدم. صدای مامان از گوشه ی سالن بلند شد: حالا چرا تو این بارون بیرون رفتی؟

-دو روزه از خونه بیرون نرفتم، خسته شدم.

-چرا چتر نبردی؟ برو لباس هات رو عوض کن.

وارد اتاق شدم و لباس هام رو درآوردم. خیلی خیس شده بودم، ولی می ارزید! خیلی وقت بود تو بارون پیاده روی نکرده بودم. وقتی بیرون اومدم، آنا و شادی هم پایین بودند. ساعت چهار بود و آنا معمولا خیلی دیرتر از این برمی گشت. یه سیب از آشپزخونه برداشتم و گاز زدم. شادی یه جویری بهم نگاه می کرد. گفتم: می خوری؟

-آره.

یاد مرجان افتادم، اگر این جا بود می گفت: «پس برو از یخچال بردار!»

خندیدم و طرف سالم سیب رو جلوی دهنش گرفتم که گاز بزنه. یه گاز گنده زد که توی دهنش جا نمی شد. من و مامان خندیدیم و آنا گفت: قورت ندی گیر کنه!

به زور شروع به جویدن کرد و باز همه رو خندوند. خیلی خوشحال بودم چون توی این بیست و پنج شش روز مامان رو فقط با صورت غمگین دیده بودم.

آنا مدام به در و ساعت نگاه می کرد. یک ربع بعد نیما وارد شد. با دیدن کلیدی که توی دستش می چرخوند یه لحظه نفس کشیدن یادم رفت. همون جاسوئیچی ای که من دوست داشتم، به کلیدش آویزون بود. چند بار دقت کردم که مطمئن بشم، خودش بود!

با دیدن آنا جا خورد. کلید رو توی جیبش انداخت و گفت: چرا زود اومدی؟!

-تو چرا زود اومدی؟!

-می خوام برگرد

-خودت بگو؟

-بهنام خواستگاری کرده.

-از کی؟

لبخندش رو جمع کرد و گفت: از عمه ات! از تو دیگه دختر!

زیپ چمدون رو ول کردم و با بهت نگاهش کردم. بعد از چند ثانیه گفتم: بالاخره کار خودت رو کردی مامان؟

با دلخوری گفت: چی؟

-من که می دونم بیست روزه داری مخش رو می زنی.

-این حرف ها چیه؟

-به خاطر زندگی آناست، نه؟

-چی داری می گی؟

موهام رو از جلوی صورتم کنار زدم. ایستادم و با عصبانیت نگاهش کردم.

-مامان این راهش نبود.

عصبانی شد و صورتش که همیشه آرام بود، چین افتاد و گفت: اگر این حرف ها رو می زنی که ردش کنی، از همین الان بگم، وای به حالت اگر

بهنامم رو ناراحت کنی.

...

-شما دو تا که من رو ول کردید. این بچه هم که به فکر منه، تو می خوای این طوری اذیتش کنی؟

...

-پسرم چی کم داره؟ دکتر نیست که هست، خوشگل نیست که هست، پول نداره که...

دستم رو بالا آورم که ادامه نده. دیگه کم مونده بود به گریه بیفته.

-نکنه یه نفر رو زیر سر داری؟ هی اصفهان اصفهان می کنی! نکنه همین پسره، ریست...

-شب با بهنام حرف می زنم. خوبه؟

مامان با دلخوری رفت و من شماره ی بهنام رو گرفتم.

با اولین بوق جواب داد: بله؟

-مامان چی میگه؟

-علیک سلام.

-جواب بده؟

-حال من هم خوبه، از احوالپرسی های شما!

-مسخره بازی در نیار.

خندید و گفت: صبر کن پارک کنم.

چند دقیقه بعد خودش تماس گرفت و گفت: بفرمایید؟ امرتون؟

-تو از من خواستگاری کردی؟

-جرمه؟

-معلومه که جرمه! وقتی چشمت دنبال خواهر منه.

...

-مامان مجبورت کرده؟

-فکر کن «آره».

-واسه این که من رو تهران نگه داری؟

-فکر کن «آره».

-فقط همین رو داری که بگی؟

-حالا هر چی! با عمو دکتر عروسی می کنی جوجو؟

-فکر کن «آره».

و تماس رو قطع کردم. قرار بود شام بیاد اون جا، امیدوار بودم که تو خونه مثل آدم توضیح بده.

مشغول دیدن کارتون «بابا لنگ دراز» بودیم و بوی قرمه سبزی تمام خونه رو برداشته بود. هر پنج دقیقه یه بار شادی می گفت: «ما هم شام

پایینیم؟» و آنا سر تکون می داد. احتمالا منظورش این بود که «گشمنه!»

مامان کتاب توی دستش رو بست. به من چشم غره رفت و گفت: چرا بهنام دیر کرد؟

-از من می پرسی؟

-پس از کی پیرسم؟

نیما از پشت پنجره کنار رفت و گفت: اومد!

و ادامه داد: بوی برف میاد.

آنا خندید و گفت: حس آمیزی* قشنگی بود.

* حس آمیزی: یک آرایه ی ادبی که از طریق آمیختن دو یا چند حس با هم به دست می آید. در این جا حس بویایی و بینایی.

در ورودی باز شد و بهنام با یه جعبه ی بزرگ شیرینی، یه دسته گل رز قرمز و یه لبخند گشاد وارد شد.

همه با تعجب نگاه می کردند و مامان کم مونده بود از خوشحالی زیاد پس بیفته.

نیما سکوت رو شکست: چه خبر شده دکتر؟

بهنام شیرینی و گل رو روی نزدیک ترین میز گذاشت و گفت: هیچی، دارم ازدواج می کنم.

نیما با پوزخند گفت: چندمیه؟

بهنام هم که توی حرف کم نیاورد گفت: آخری!

سریع گفتم: بهنام چند لحظه میای بیرون؟ کارت دارم.

-همین جا بگو عزیزم.

آنا به من چپ چپ نگاه کرد و بهنام گفت: این شیرینی نامزدی من و آتوسا است!

آنا با عصبانیت داد زد: هنوز یک ماه نشده که بابا رفته، خجالت نمی کشید؟ مامان تو یه چیزی بگو!

مامان: آنا آرام باش، من در جریان بودم.

آنا: پس ما فقط غریبه ایم.

به طرف تلویزیون برگشت و خودش رو بی تفاوت نشون داد، یا شاید واقعا براش فرقی نمی کرد و من توهم این رو داشتم که حتما براش مهمه.

جرات نگاه کردن به صورت نیما رو نداشتم. بیشتر، از این می ترسیدم که اون هم بی تفاوت باشه. توی احساسات خودم گیج شده بودم. صداه

به گوشم خورد: مبارک باشه.

و کنار آنا نشست. بهنام هم نشست و مامان شیرینی رو باز کرد. از این حرکت غیرمنتظره ی بهنام واقعا ناراحت بودم. بدون مشورت با من، اصلا

بدون نظرخواهی از من! کارش خیلی غلط بود.

خوب بودن حال مامان که نباید وابسته به بدبخت شدن ما باشه! به صورت بهنام نگاه کردم که موهاش رو بالا داده بود و یه تکه روی پیشونیش

افتاده بود. از نوجوونی مژه های بلندش توی چهره اش جلب توجه می کرد. به من نگاه کرد، نمی دونستم چرا یه دفعه این قدر خواستنی شده

بود. یه لحظه دلم خواست که پیشنهادش از روی احساس واقعی اش باشه.

نگاهم به دست نیما افتاد که شیرینی رو توش می چرخوند. توی بشقاب گذاشت و گفت: سرده، میرم یه چیزی بپوشم!

از پله ها بالا رفت و برای شام هم خستگی رو بهونه کرد و نیومد. سر میز شام بهنام و مامان مدام شوخی می کردند. حتی نسرین هم وقتی بهنام

خواست تو جمع کردن ظرف ها کمک کنه، سر به سرش گذاشت. نصف جعبه ی شیرینی رو شادی و بهنام در حال تماشای کارتون خوردند.

موقع رفتن به بهنام گفتم: صبر کن صحبت کنیم.

باید یه جوری گندی که زده بود رو جمع می کرد. می تونستیم بعد از یه مدت که من رفتم اصفهان بگیم به «تفاهم نرسیدیم». اما با کمال پرویی

گفت: من خیلی خسته ام. حالا بعدا!

-مطمئنی نمی خوای بشنوی؟

-بعدا بگو. یه امشب رو خرابش نکن، باشه؟

و خم شد و گونه ام رو بوسید. توی دلم گفتم: «خودت نخواستی بشنوی!»

ساعت دو بعد از ظهر بود و من با ساندویچ توی دستم تو حیاط خیس از بارون به طرف سوئیتم حرکت می کردم. احتمالا هاجر خانوم خواب بود

و نمی خواستم الان مزاحم استراحتش بشم. صبح زود خونه رو با یه خط نامه «فعلا خداحافظ مامان، نمی خواستم این جوری بشه.» ترک کردم و

به طرف ترمینال رفتم. همون لحظه گوشی اصلیم رو خاموش کردم و دومی رو روشن کردم که پیش شماره ی اصفهان رو داشت. دوست ها و همکارهام هر دو خط رو داشتند.

کلید رو توی در انداختم که سر و کله ی هاجر خانوم پیدا شد و با دیدن من با خوشحالی به طرفم اومد.

-سلام، این ور نیا هاجر خانوم. خیس میشی.

-سلام، چرا خبرم ندادی که میای؟

-یه دفعه ای شد.

-بیا تو. اون ور الان مثل یخچال می مونه.

راست می گفت. نزدیک یک ماه بود که بخاریش خاموش بود. به طرف خونه ی اصلی رفتیم. دست هام رو کنار بخاری گرم کردم و پالتوم رو آویزون کردم. من مشغول ساندویچ خوردن بودم و هاجر خانوم تمام ماجراهای این چند وقت رو تعریف می کرد. دو تا از همسایه ها زایمان کرده بودند و یه بار آب جوی های محل بالا اومده بود. برای یه دختر بی سرپرست جهیزیه جمع کرده بودند. به اخباری که می داد، با لبخند گوش می دادم.

دست هام رو شستم و پارچه ی چادری رو با یه روسری دیگه که خریده بودم، بهش دادم که خیلی خوشش اومد. به مرجان هم خبر اومدم رو دادم و گفتم که فردا میرم سر کار. این رو می دونستم که نیما از طریق مهیار می تونه من رو پیدا کنه، ولی برای چی باید این کار رو می کرد؟ اتفاقا به خاطر بهنام هم که شده، حرفی نمی زد. صدای شرشر بارون میومد و من از خستگی کنار بخاری خوابم برد.

21

یک هفته از برگشتن من به اصفهان گذشته بود و زندگیم به همون روال قبل برگشته بود. دلم برای این آرامش و سکون تنگ شده بود. می دونستم حتما از خونه خیلی با من تماس گرفتند و به نتیجه نرسیدند. احتمالا بهنام از این که از یه ازدواج ناخواسته خلاصش کرده بودم، خوشحال بود. آنا و نیما هم از شر مزاحم راحت شده بودند. فقط مامان بود که نگرانش بودم. می ترسیدم اتفاق بدی افتاده باشه. تو هفته های بعد گوشی رو روشن می کردم و با مامان حرف می زدم.

سرم به وارد کردن یه سری شماره حساب و شماره ی قرارداد گرم بود که مهیار در زد و وارد اتاق شد. با من و خواهرش احوالپرسی کرد، که چند ثانیه بعد مرجان بلند شد که از اتاق بیرون بره. تو این هفته هر وقت مهیار به سمتون میومد، مرجان می رفت که مثلا ما رو تنها بذاره، اما این حرکتش خیلی تابلو و مسخره شده بود. سریع گفتم: مرجان بمون کارت دارم.

مرجان که به در رسیده بود گفت: الان میام.

دوباره گفتم: نه، بمون عزیزم.

و توی دلم گفتم: «بعدا حسابت رو می رسم.»

مرجان در رو بست و مهیار با من گفت: راستی خانوم هاشمی. مامان شب جمعه اقوام نزدیک رو دعوت کرده.

-بله مرجان گفت.

- شما هم دعوت هستید. خوشحال می شیم تشریف بیارید!

به مرجان که پشت مهیار ایستاده بود نگاه کردم. تعجب کرده بودم که چرا خودش نگفته. مرجان ابروهاش رو بالا انداخت و با لبش ادا درآورد. اخم کردم که باعث شد مهیار به پشت سرش نگاه کنه. همون لحظه با اشاره گفتم: «چی شده؟» که مهیار برگشت و صورتم رو عادی کردم. شما از طرف من دعوتید.

مرجان بدون صدا خندید و شکلک درآورد که بهش خیره شدم. مهیار برگشت و گفت: مرجان حالت خوبه؟ نه، من که گفتم باید برم بیرون.

خندیدم و مهیار گفت: می آیی دیگه؟

قبلا هم زیاد خونه شون رفته بودم، البته هر بار با مرجان نه با دعوت مهیار! به هر حال گفتم: سعی می کنم حتما پیام. -منتظریم.

مهیار رفت. تا چشمم به مرجان خورد، گفتم: چرا این جوری می کنی؟

-داداشمه دیگه، خوشحالی هم نکنم؟

خوشحالی واسه چی؟

-بعدا خودت می فهمی!

بازوش رو گرفتم و گفتم: ببین مرجان. من دل خوشی از این جور سوپرایزها ندارم. یهو دیدی قاطی کردما!

ناراحت شد و گفت: من فقط حدس می زنم. حدس خودم رو که نمی تونم بگم، شاید اشتباه می کنم.

-تو خودت خوب می دونی که من قبلا ازدواج کردم و طلاق گرفتم.

خب؟

-مهیار که نمی دونه.

خواست بی تفاوت باشه اما چهره اش غمگین شده بود که گفتم: پس حدست همین بود، نه؟

سرش رو تکیه داد و گفت: تو دوستش داری؟

-این طوری بهش فکر نکردم!

-مگه می شه؟ مراعات من رو نکن، بگو؟

نمی دونم. کسی رو که فکر می کردم عاشقشم کنار گذاشتم. دیگه به همه چیز شک کردم.

من خجالت می کشم با مهیار درباره ی این چیزها حرف بزنم.

-کاش شناسنامه ام رو قبل از این که چیزی بگه نشونش بدیم. نمی خوام بعد از مطرح کردنش واقعیت رو بگم.

چه طوری؟

من همون روز مهمونی میارم و تو یه جوری به دستش برسون. نباید توی شرکت بدی، شاید مشکلی پیش بیاد. بیرون باشه بهتره.

-آره، شب جمعه بیار. یه جوری میدم دستش. خوبه؟

-امیدوارم اتفاق بدی نیفته!

وقتی مهیار ناهارش رو توی اتاق ما خورد، دیگه مطمئن شدم که حتما به چیزی هست. ای کاش موقع استخدام نترسیده بودم و به هوای آشنایی با خواهرش از شناسنامه دادن طفره نمی رفتم.

22

کنار مرجان جلوی کابینت ها ایستاده بودم و سالاد درست می کردیم. خانواده ی مذهبی ای بودند که به همین دلیل باهاشون رفت و آمد داشتم. چون نه حرفی پشت سرم زده می شد، نه مشکلی برام پیش میومد. بلوز و دامن و شال پوشیده بودم که مرجان می گفت: «دامن خیلی بهت میاد.» همه ی مهمون ها به جز جوون ترها با لهجه حرف می زدند، که من مدت ها بود بهش عادت کرده بودم. مادر مرجان کلی از برش دادن خیار و گوجه ها خوشش اومده بود و با ذوق نگاه می کرد. این ها رو هم مدیون آشپزخونه ی رستوران بودم. داشتم سس رو آماده می کردم که مرجان گفت: شناسنامه رو آوردی؟

-آره.

-بعد از شام ازت می گیرم.

دختر عموی مرجان که اسمش فاطمه بود، نزدیکم شد و گفت: خاله! فریما میگه اسمت چیه؟ به دختر کوچولویی که بغلش بود، لبخند زدم و یاد شادی افتادم که صدایی از سمت آرک آشپزخونه گفت: خانوم هاشمی. هر کی توی آشپزخونه بود خندید و من گفتم: واسه عمو خانوم هاشمی، واسه تو آتوسا. فاطمه رو به مهیار گفت: حقت بود، فضول خان!

مادر مرجان به سینی پر از کاسه های ماست و خیار و ترشی به مهیار داد و گفت: بی زحمت این ها رو بذار رو سفره. چشم.

جالب این بود که مسئول سفره چیدن، پسرها بودند. برنج های زعفرونی رو با زرشک قاطی کردم و دیس ها رو تزیین کردم. هر کس من رو در حال کمک کردن می دید، مشکوک نگاهم می کرد و تا متوجه نگاه من می شد، فوری لبخند می زد. با وجود این که مرجان و مادرش با من خیلی صمیمی بودند، احساس غریبی می کردم.

سر سفره با وجود چهل پنجاه نفر مهمونی که بود، سکوت برقرار بود و حتی صدای قاشق و چنگال ها هم خیلی آروم شنیده می شد. بچه های کوچیک تو اتاق دیگه ای غذا می خوردند. اگر من تو همچین خانواده ای بزرگ شده بودم، مطمئنا امکان و اجازه ی جدا زندگی کردن رو نداشتم.

عمه ی بزرگ مهیار که بالای سفره نشسته بود، از همون جا گفت: مرجان از دوستت پذیرایی نمی کنی؟ چشم عمه.

و ظرف مرغ رو جلوم گرفت. به تیکه برداشتم که صدای مهیار اومد: خانوم هاشمی، تعارف نکنید، بفرمایید.

همین رو کم داشتم. پنجاه نفر داشتند من رو نگاه می کردند. توی دلم گفتم: «غلط کردم اومدم!» کم مونده بود قاشق از دستم بیفته. حسابی

خودم رو باخته بودم. فقط گفتم: مرسی، همه چیز هست.

عمه به مهیار مشکوک نگاه کرد و دوباره صدای قاشق و چنگال اومد.

بعد از شام همه توی سالن نشسته بودند. عده ای روی مبل ها و کاناپه ها و بقیه به پستی ها تکیه داده بودند. مرجان اجازه نداده بود توی کارهای آشپزخونه کمکشون کنم. به پستی تکیه داده بودم و منتظر بودم که زمان بگذره. مادر مرجان کنار من نشسته بود و هی تعارف می کرد که میوه بخورم یا سوال های عجیب و غریب می پرسید. به نارنگی پوست کندم و مشغول خوردن شدم که نگاهم به مهیار افتاد. با عموش در حال حرف زدن بود. هر جوری فکر می کردم حسی بهش نداشتم، ولی اهمیتی هم نداشت. مگه اون که عاشقش بودم و فکر می کردم عاشقمه چه گلی به سرم زد؟ حتی نباید به احساسی که نسبت به بهنام پیدا کرده بودم شاخ و برگ می دادم، اون هم می شد مثل نیما. مهیار حداقل چشمش دنبال دخترها نبود که بی وفایی کنه!

سرم رو پایین انداختم که صدای عمه اش اومد: دخترم شما چند سالت؟

به صورتش نگاه کردم که لبخند می زد و گفتم: بیست و پنج سال.

–ماشالله. اهل اصفهان نیستی؟

–نه، خانواده ام تهراند.

–سایه شون بالا سرت بمونه. تنها زندگی می کنی؟

دوباره همه سکوت کردند و مهیار گفت: نه عمه جان، رفت و آمد می کنند.

بابت دروغش ابروم رو بالا انداختم. عمه گفت: سلامت باشند.

مرجان کنارم نشست و دستم رو گرفت، بهش لبخند زدم. یک ساعت بعد کم کم مهمون ها برای رفتن آماده می شدند. خواستم لباس هام رو بپوشم که مهیار به طرف من و مرجان اومد و گفت: چند دقیقه صبر کنید، من می رسونمتون.

–نه، مزاحم نمی شم. آژانس می گیرم.

–چه مزاحمتی! اتفاقا کارتون دارم.

به مرجان که نگران به نظر می رسید، نگاه کردم. مهمون ها یکی یکی خداحافظی می کردند و همه ایستاده بودند و مشغول خوش و بش آخر مجلس بودند. مهیار با مادرش پیچ پیچ می کرد. آخر مادرش به پهلوش سقلمه زد و خندید که این بیشتر من رو نگران کرد. وقتی مهیار به طرفمون میومد، مرجان سریع شناسنامه رو از دستم کشید و گفت: وقتشه!

صفحه ی اولش رو باز کرد و زد زیر خنده. مهیار که رسیده بود گفت: چی شده؟

شناسنامه رو به طرف مهیار گرفت و گفت: بین قبل عمل چه ریختی بود!

این قدر طبیعی بود که از حرکتش خودم هم خنده ام گرفته بود.

مهیار از دستش گرفت و به عکس دقت کرد. با لبخند گفت: خیلی هم خوبه. چه ایرادی داره؟

توی دلم خدا خدا می کردم که ورق بزنه. مرجان دستم رو کشید و به طرف آشپزخونه برد و گفت: راستی مامان برات ترشی کنار گذاشته.

توی آشپزخونه ظرف رو دستم داد و گفت: مشکل این جاست که مهیار اصلا فضول نیست.

-فضول هم باشه، فکرش به اون سمت نمی ره.

چند دقیقه بعد برگشتیم. مهیار با شناسنامه ی بسته توی دستش کنار پدرش بود و با آخرین نفرها خداحافظی می کرد. بعد از کلی تشکر از همه ی خانواده همراه مهیار به طرف ماشینش رفتیم و اون شناسنامه رو به من داد.

مادر و پدرش خیلی گرم خداحافظی کردند. توی ماشین سکوت برقرار بود و من امیدوار بودم که اسم نیما رو دیده باشه و بحثی رو پیش نکشه، ولی برخلاف انتظارم گفتم: نمی دونم چه طور شروع کنم.

و خندید که من هم لبخند زدم.

-راستش قبلا درباره ی شما با مامان و بابا حرف زده بودم، ولی سپرده بودم به مرجان حرفی نزنند، می دونستم حرف تو دلش نمی مونه.

-اجازه بدید اول من یه مطلبی رو بگم!

-اون مطلب رو من می دونم.

به صورتش نگاه کردم که خیلی آروم بود. یعنی براش مهم نبود!

می دونم با خانواده تون مشکل دارید و دوست ندارید خانواده ها با هم رو به رو بشن. این چیزها به مرور حل می شه.

-شما شناسنامه ی من رو دیدید؟

-خیلی ها بینی شون رو عمل!

-نه، منظورم صفحه های بعدیه!

کم کم حالت چهره اش عوض شد و ماشین رو گوشه ای پارک کرد. شناسنامه رو به دستش دادم که ورق زد و به طرف نور خیابون گرفت.

توی دلم گفتم: «بنگ!»

شناسنامه رو روی داشبورد گذاشت. دستش رو تکیه گاه چونه اش کرد و ساکت موند. روم نمی شد چیزی بگم، خودش به حرف اومد: باید زودتر به من می گفتی.

چرا؟

-واقعا متوجه رفتار من نشده بودی؟

چه رفتاری؟ شما که چیزی بروز نمی دادی؟!

عصبانی شد و گفت: بسه!

روی صورتش دست کشید و گفت: فقط نه ماه! نامزد بودید؟

-نه.

-یعنی، می خوام بگم...

-نه، شوهرم بود.

بین تو چه موقعیتی گیر کردم. باید نصفه شب برای ریسم درباره خودم توضیح بدم! با حرص دنده رو عوض کرد و خواست حرکت کنه که چیزی یادش افتاد. می دونستم چی می خواد بگه، و سریع خلاص کرد. دستی رو کشید و گفت: اون رو بده به من.

-من دیرم شده، لطفا حرکت کنید.

-بده به من!

دوباره شناسنامه رو از کیفم درآوردم و به دستش دادم. همون صفحه رو باز کرد و با بهت نگاهش کرد. سرش رو بلند کرد و گفت: نیما پیمان!

...

-تو به من نگفته بودی، و شوهرت سالی چند بار از من جنس می خرید، با من رفیق شده بود!

با تعجب گفتم: چی؟

هر لحظه عصبانیتش بیشتر می شد.

-من چه قدر احمق بودم که نفهمیدم چرا شرکت های تهران رو ول کرده و اومده اصفهان! چرا تو کار کارمندها سرک می کشه!

هنوز توی بهت بودم. یعنی نیما می دونست من کجا کار می کنم!

داد زد: شوهرت تو خونه تون چه کار می کرد؟

من هم مثل خودش داد زدم: برای چی باید به ریسم جواب پس بدم؟

چند بار خواست چیزی بگه ولی حرفی نزد و ماشینش رو حرکت داد.

نزدیک خونه بودیم که گفتم: اون روز توی حیاط چی بهتون گفت؟

...

-اون خیلی وقته زن و بچه داره. هفت سال بود که ندیده بودمش. خواهش می کنم بگید؟

-گفت از آشناهاتون بوده و نمی خواد شما چیزی از خریدهای خصوصی برای شرکتش بدونید.

حالا کمی آروم شده بود، ولی هنوز دلخور بود.

-سفارش چه جنسی می داد؟

-تردمیل و کراتین و پماد و این چیزا.

-زیاد؟

-زیاد نه.

این چیزها به چه درد نیما می خورد! از کجا محل کار من رو پیدا کرده بود؟! یعنی زاغ سیاه چوب زدن، ارزش هدر دادن پول رو داشت! با احمی

که روی صورتش بود، دیگه جوابی به من نمی داد. من هم از خیرش گذشتم. ماشین رو جلوی خونه نگه داشت. پیاده شدم و مهیار بدون

خداحافظی حرکت کرد.

از چند روز پیش که جریان مهیار رو به مرجان گفتم، اون هم مثل من ناراحت بود. به گلدون نخل وسط اتاق خیره بودم و به تهران فکر می

کردم. حس می کردم یه بخشی از خودم رو اون جا جا گذاشتم. همون حس که اوایل اومدنم به اصفهان داشتم، دوباره برگشته بود. چند بار

خواستم گوشت رو روشن کنم، ولی به این نتیجه رسیدم که باید عادت کرد.

چند تا برگه محکم روی میز افتاد و مهیار جلوی دیدم رو گرفت. با تعجب نگاهش کردم که متوجه اخمش شدم.

-این اختلاف ها برای چیه؟

به برگه های روی میز نگاه کردم. دور چند قسمت خط قرمز کشیده بود. اختلاف حساب های ریزی بود که قبلا براش اهمیتی نداشت، این قدر

کوچیک بود که حتی به حساب نمی اومد. نمی دونستم چی بگم.

-هر وقت اومدم تو این اتاق، زل زده بودی به این.

و به نخل اشاره کرد.

-معلومه با این حواس، کارها ت پر از ایراد می شه دیگه!

دو تا از کارمندها هم که متوجه صدا شده بودند، به اتاق سرک کشیدند. مرجان با صدای آرومی گفت: مهیار چرا این جوری...

-تو ساکت باش!

از همون جا داد زد که مرد آبدارچی بیاد. چند دقیقه بعد اون بیچاره اومد و گلدون رو از اتاق برد و توی سالن اصلی گذاشت.

دیگه از این رفتارها خسته شده بودم. سر هر چیز کوچیک بحث و دعوا راه می نداخت و ایراد می گرفت که کارم رو خراب جلوه بده. حتی

باعث تعجب بقیه هم شده بود. دو روز پیش هم با یه حرکت بچگانه قهوه ساز رو از اتاق برده بود. چون من و مرجان موقع قهوه ریختن داشتیم

سر یه چیز مسخره که هیچ ربطی به قهوه و کار و مهیار نداشت، شوخی می کردیم!

مرجان می گفت تو خونه هم غرغر می کنه. دیگه مونده بودم که بخندم یا گریه کنم.

24

به در اتاقش رسیده بودم و مردد بودم که در بزنم یا نه. می ترسیدم دوباره سگ بشه و درخواست مرخصیم رو قبول نکنه. دیروز وقتی وکیل بابا

تماس گرفت و گفت برای خوندن وصیت نامه قرار بود تا چهل بابا صبر کنند و حالا آماده اند، تازه یادم افتاد که برای مراسم اون جا نبودم. به

هر حال باید می رفتم و با پولی که احتمالا دستم رو می گرفت یه سر و سامونی به زندگیم می دادم. دلم نمی خواست پولی از بابا نصیبم بشه، ولی

چاره ای هم نداشتم. از این به بعد هزار جور مشکل برام پیش میومد. اول باید یه خونه می خریدم و از اجاره دادن خلاص می شدم و بعد یه

ماشین. بقیه رو هم به بچه های سرطانی و بهزیستی می دادم. هنوز مریضی بچه ی همسایه ی قبلیم یادم بود. همون موقع این قرار رو گذاشتم.

چند ضربه به در زدم و وارد شدم. سرش پایین بود و مشغول نوشتن بود. تک سرفه ای کردم که سرش رو بلند کرد و با دیدنم با اخم گفت:

بله؟

دلم برای همون مهیار خوش اخلاق تنگ شده بود. شاید انتظار داشت که ازش منت کشی کنم! گفتم: یه مسئله ای پیش اومده.

-بفرمایید؟

-باید برم تهران. چند روزی مرخصی...

داد زد: هنوز دو هفته نشده که از یه ماه مرخصی برگشتی؟! مگه این جا خونه ی خاله ست.

راست می گفت ولی به من برخورد و گفتم: عوضش چهار ساله بدون مرخصی کار کردم!

-حقوقش رو گرفتی!

-به هر حال من باید برم، لازمه که باشم.

-مشکل خودتونه!

و دوباره مشغول نوشتن شد.

جلوتر رفتم و گفتم: آقا مهیار من...

-به من نگو مهیار!

-آقای نصر...

-مرخصی ای در کار نیست.

-ولی اجازه...

عصبانی گفت: بیرون!

دیگه واقعا اعصابم رو خرد کرده بود. من با چهار سال سابقه ام می تونستم هر جای دیگه ای کار کنم.

-استعفا میدم!

با تعجب نگاه کرد و گفت: فکر می کنی کار کردن بچه بازیه؟

-ظاهرا که تو این طور فکر می کنی!

-باشه، استعفات رو قبول می کنم. هر وقت خواستی بیا تسویه کن و توصیه بگیر!

سریع بیرون رفتم و در اتاقش رو کوبیدم. وسایل شخصیم رو از میز کارم برداشتم و به مرجان که گریه می کرد گفتم: زود به زود بهت سر می

زنم.

-من راضی ام که برت گردونه.

-من بر نمی گردم.

-چرا لجبازی می کنی شما دو تا؟

-این جور برای همه بهتره.

-نه. این طوری نگو!

بغلش کردم و یه خداحافظی for ever راه انداختیم. مهیار حتی از اتاقش بیرون نیومد.

25

بعد از پونزده روز دوباره داشتم تو حیاط که حالا پر از برف بود، قدم می زدم. این بار توی چمدونم لباس های گرم بیشتری گذاشته بودم و به هاجر خانوم گفته بودم نگران دیر کردن من نباشه، چون دیگه کاری تو اصفهان نداشتم که به خاطرش عجله داشته باشم. همه ی این فکرها با

دیدن برخورد مامان و آنا نقش بر آب شد.

آنا با پوزخند از پله ها بالا رفت و مامان هم بدون جواب سلام، توی اتاقش رفت!

به نسرین گفتم: چرا این طوری کردند؟!

-آتوسا خانوم چرا بی خبر رفتی؟

-من که نامه گذاشتم.

-مادرت خیلی ناراحت بود تو این دو هفته.

-بله از ابراز احساساتش معلوم بود!

و به در بسته اتاق اشاره کردم.

-مادره دیگه.

-بهنام چه طور؟

از حرفی که از دهنم پریده بود، تعجب کردم و نسرین گفت: والا چی بگم!

چمدون رو به طرف اتاقم کشیدم که متوجه شدم در قفله. به سمت اتاق مامان رفتم و در زدم. جوابم رو نداد. دوباره در زدم و بازش کردم. روی

کاناپه نشسته بود و نگاهم نمی کرد. به طرفش رفتم و گفتم: چرا در اتاقم رو قفل کردیدی؟

-اون جا دیگه اتاق تو نیست.

-من که گفتم بهتون سر می زنم. نگفتم؟

-من دیگه دختری به نام آتوسا ندارم.

قیافه اش خیلی بامزه شده بود. روی تختش نشستم و گفتم: چرا؟ چون رفت به کار و زندگیش برسه؟

-چرا دل پسر رو خوش کردی و بعد رفتی؟

-مامان جوری حرف نزن که انگار بهنام عاشق سینه چاک من بود! هر دومون می دونیم چرا از من خواستگاری کرد.

-نه تو نمی دونی.

...

-تو که حالش رو ندیدی!

با تعجب نگاهش کردم که ادامه داد: دو هفته ست پاش رو تو این خونه نذاشته. برای دیدن پسر باید برم انتشارات...

و به گریه افتاد و سکوت کرد. همچنین «پسر» و «پسر» می کرد که انگار من عروسش بودم. بلند شدم که برم به هتلی، مسافرخونه ای تا تکلیفم

روشن بشه.

سریع گفتم: کجا؟ تا به حرفی می زنیم، میری، گوشیت رو هم خاموش می کنی!

-اصلا معلومه چی از جون من می خوای؟ میام که راهم نمی دی! می رم که نمی داری!

کلید رو به طرفم گرفت و گفت: اگر همون هفت سال پیش بابات به زور کتک می آوردت الان این طور تو روی من نمی ایستادی!

چیزی نگفتم و کلید رو گرفتم. مامان همیشه به مرور زمان عصبانیتش یادش می رفت.

همین که در رو باز کردم، همه ی اتاق شبیه یه کابوس جلوی چشم اومد. از ملافه های تخت گرفته تا قاب های روی دیوار و صندلی و لباس های کمد، کف اتاق پخش بود.

نسرین کنارم ایستاد و گفت: الان اتاق مهمون رو آماده می کنم. اتاق کار پدرتون هم هست.

بیرون اومدم و گفتم: همون اتاق مهمون خوبه. این جا دعوا شده؟

-نه، کار آقای دکتره.

توی دلم گفتم: «چه قدر هم دکتر بودن خودش رو نشون داده!»

چمدون رو به اتاق مهمون بردم که وسایل کرم و قهوه ای داشت و کوچیک تر از بقیه ی اتاق ها بود. قرار بود عصر امروز وکیل بابا به خونه بیاد.

توی پذیرایی نشسته بودم و شادی مشغول خوردن گزها و پولکی هایی بود که آورده بودم. آنا هم مدام به گلدون قلمزنی ای که برای مامان

آورده بودم نگاه می کرد. با خودم گفتم: «باید برای اون هم می گرفتم؟»

گلدون رو از روی میز برداشت. روش دست کشید و رو به من گفت: این نقش مال دوره ی قاجاره. فکر می کردم دیگه نمی زنند.

-نمی دونم.

-بین، نه اسلیمیه، نه خط و نقش هایی که این روزا عمده می زنند.

...

-گل و بوته و طرح پرنده، خیلی هم ظریف کار شده.

...

گلدون رو سر جاش گذاشت و بعد از دو دقیقه سکوت گفت: نمی خوام بهنام رو ناراحت بینم.

-من به بهنام چه کار دارم؟!

-اتاق رو ندیدی؟

مامان با گوشی تلفن نشست و شماره گرفت، حرفمون قطع شد. چند ثانیه بعد گفت: سلام مادر. کجایی؟

گوش هام رو تیز کردم.

-کریمی داره میاد وصیت نامه ی هاشمی رو بخونه.

...

-نه پسرم. تو هم باید باشی.

...

-دل خاله برات تنگ شده عزیزم.

...

-پس منتظریم، تند رانندگی نکن.

اگر یکی با من هم این طوری حرف می زد، ناز می کردم! دلم گرفت. حتی خبر اومدن من رو هم بهش نداد.

یک ساعت بعد همه توی پذیرایی جمع بودند و وکیل هم رو به رومون نشسته بود. منتظر رسیدن بهنام بودیم. همین که نیما رو دیدم به این فکر کردم که حتما باید درباره ی سفارش هایی که به شرکت داده بود، ازش سوال کنم. صورت آنا و مامان خیلی گرفته بود. من هم ته قلبم ناراحت بودم که به خاطر ارث این جا نشستم.

هوا تقریباً تاریک شده بود که بهنام وارد شد، حال مامان کمی بهتر شد. سلام کرد و کنار مامان نشست. همین که چشمش به من افتاد، اول با بهت بهم خیره شد، بعد اخم کرد و روش رو برگردوند. مطمئن بودم که همه فکر می کردند دیگه هرگز قرار نیست من رو ببیند. از سادگی خودم ناراحت شدم؛ خیلی هیجان زده بودم ولی بهنام اصلاً انگار نه انگار! اون ناراحت شدنش هم حتماً به خاطر ضایع شدن جلوی نیما بود. وکیل جلوی همه مهر و موم پاکت رو باز کرد و گفت: ما رفیق چند ساله بودیم. درباره ی محل و شرایط دفن وصیتی نداشت. به همین دلیل همون موقع باز نشد. شش سال پیش این وصیت نامه تنظیم شد. شاید نظرش عوض شده باشه...

به من نگاه کرد، و ادامه داد:

اما به هر حال این تنها سند رسمی موجوده.

کاغذ رو به همه نشون داد. همین که اسم بابا رو آورد، اشک مامان و آنا دراومد و آنا به زور خودش رو کنترل کرد. هنوز همه سیاه پوشیده بودند.

سرم پایین بود و گوش می دادم که وکیل خوند: «اگر تا زمان حیات من مراجعت نکرد، از فرزندى من خلع شده و از میراث من محروم می شود.»

سرم رو بلند کردم. مطمئن نبودم درست شنیده باشم. شش جفت چشم با تعجب به من نگاه می کرد و هر کس منتظر واکنش بقیه بود. وکیل سرفه ای کرد، که توجه رو به ادامه جلب کنه که گفتم: صبر کنید، دوباره بخونید.

هیچ کس حرفی نمی زد. حتی آنا هم با ترحم و ناراحتی نگاهم می کرد. مامان دستم رو گرفت. دستم رو بیرون کشیدم و داد زدم: دوباره بخون! مامان با نگرانی گفت: آروم باش آتو.

به صورت مامان زل زدم و گفتم: پیش خودش چی فکر کرده بود؟ من رو فدای بچه ی دیگه اش کرد. حتی بعد از مرگش هم زهرش رو ریخت! آنا داد زد: چی داری میگی؟ مامان بهش بگو دو روز همه رو قسم داد که تو رو قبل مرگش ببینه. هنوز...

به گریه افتاد و به سمت سرویس بهداشتی دوید، نیما هم همراهش رفت.

اون از اتفاق توی شرکت که کارم رو از دست دادم. دو روزه همه ی عالم و آدم واسه ام اخم و تخم می کنند. پشتتم به ارثم گرم بود که این طوری شد. دوباره باید از صفر شروع می کردم و اصلاً توانش رو نداشتم. حالم خوب نبود، مگه من همه اش چند سالم بود؟ به طرف در رفتم و گفتم: من هم اون رو به پدری قبول ندارم.

کفش هام رو پوشیدم و طول حیاط رو دویدم. مامان دنبالم توی حیاط اومد، اما به من نرسید و داد زد: کجا داری میری؟

سر قبرش!

در رو بستم و توی کوچه دویدم که سر کوچه تاکسی بگیرم. از سرما تمام بدنم می لرزید و حالت تهوع داشتم. فقط یه مانتو پوشیده بودم که اون

هم به خاطر اومدن وکیل بود. شالم رو محکم تر کردم و تند تر دویدم. اعصابم داغون بود و باید سر یه نفر خالی می کردم. کی بهتر از خود بابا که باعث بدبختیم شده بود؟

پام لیز خورد و روی برف ها افتادم. به حال خودم گریه ام گرفته بود. زانوم رو مالیدم و سعی کردم حرکت کنم. خیلی درد می کرد. تمام لباس هام خیس شده بود. به زور خودم رو تا سر کوچه رسوندم. خیابون خیلی خلوت بود و ماشینی رد نمی شد. تابلوی آژانس رو دیدم و به طرفش رفتم. ماشینی کنارم نگه داشت، سرم رو برگردوندم و بهنام رو پشت فرمون تویوتا دیدم. بدون توجه بهش، به راهم ادامه دادم. از همه شون بدم اومده بود.

-کجا داری میری؟

...

-بیا سوار شو!

...

-من حوصله ی ناز کشیدن ندارم، سوار شو!

چیزی نگفتم و با وجود درد زانوم، سرعتم رو بیشتر کردم. ماشینش رو حرکت نداد. چند ثانیه بعد، آماده ی رفتن به اون طرف خیابون بودم که با ماشینش سریع از کنارم گذشت و تمام آب چاله های خیابون رو روی لباس من پاشید.

داد زدم: آشغال عوضی!

به اون ور خیابون رفتم تا آژانس بگیرم و خودم رو به جایی برسونم. دیگه اعصاب قبرستون رفتن رو هم نداشتم. گیج گیج بودم و نمی دونستم باید چه کار کنم. دنده عقب گرفت و پارک کرد.

یه عطسه کردم. وارد آژانس شدم و گفتم: یه ماشین می خوام.

-برای کجا؟

-الان نمی دونم.

مرد نگاهی به سر تا پای من کرد که آب از لباسم می چکید و هیچی همراهم نبود. گفت: ماشین نداریم خانوم!

-کی می رسه؟

-معلوم نیست.

عصبانی گفتم: پس غلط کردی تابلوی آژانس زدی!

-برو بیرون خانوم. خدا روزی ات رو به جای دیگه حواله کنه!

-یه مشت نون به نرخ روز خور جمع شدند این جا...

بقیه حرفم رو وقتی زدم که از مغازه بیرون اومده بودم: تا یه برف میاد همه چی قحطی می شه!

عابرها چپ چپ نگاهم کردند و بهنام که به در ماشینش تکیه داده بود به طرفم اومد و گفت: چه خبرته؟

-به تو ربطی نداره!

-بیا برو تو ماشین. من اعصاب ندارم!

مرد توی آژانس، بیرون اومد و با دیدن بهنام گفت: آقای دکتر! این خانوم با شما؟

-بله. آتوسا جان برو بشین عزیزم.

داد زدم: برو واسه عمه ات این اداها رو دریار!

صورت بهنام از خجالت سرخ شد و من حرکت کردم. من راننده آژانس محل این ها رو از کجا می شناختم که حالا جلوش نقش بازی کنم! گور باباش.

بازوم از عقب کشیده شد و نگاهم به صورت عصبانی بهنام افتاد که گفت: با زبون خوش سوار شو.

چند تا مغازه دار هم بیرون اومده بودند. ولی من قاطی قاطی بودم.

-مثلا چه گه ای می خوری؟

صدای همه ی آرومی پیچید و من تا به خودم اومدم روی هوا بودم و از عرض خیابون رد می شدم. این آدم ها حتما فکر می کردند من از آسایشگاه فرار کردم! در طرف راننده رو باز کرد و من رو داخل انداخت. زانوم تیر کشید. جیغ کوتاهی زدم و به ساعدش چنگ انداختم که داد زد: وحشی!

می خواست بشینه و مجبور بودم به سمت صندلی بغل برم. تا خواستم پیاده بشم، راه افتاد.

سرم داد کشید: کدوم گوری می خواستی بری، بدون پول و مدرک؟

-هر جایی که از شر شماها راحت بشم.

-اگر به خاطر خاله ام نبود که همون جا ولت می کردم به امون خدا.

-هنوز هم دیر نشده.

-روانی!

چند دقیقه سکوت کردیم و بی هدف چند تا خیابون رو بالا و پایین رفت.

-کجا میریم؟

-حرف نزن.

من خیلی باهوش بد حرف زده بودم، ولی دلم نمی خواست اون با من این طوری رفتار کنه. ساکت شدم و به شیشه زل زدم.

-هنوز یادم نرفته چه جوری من رو سنگ روی یخ کردی!

-حقت بود. بهت گفتم باید حرف بزنی، خودت نخواستی.

-فکر نکن من عاشق چشم و ابروت شدم!

پوزخند زد و ادامه داد: دو بار زندگیم رو خراب کردم، این هم روش، به خاطر خاله!

با کنایه گفتم: عوضش بچه هات با سهمیه ی ایثارگری میرند دانشگاه!

-بچه هامون.

-به همین خیال باش.

داخل کوچه ای پیچید که قبلا هم دیده بودمش. حالا هر دو آرام تر شده بودیم. پیاده شد و منتظر موند. وقتی دید پیاده نمی شم، در رو باز کرد

و گفت: باز چیه؟

-من رو آوردی خونه ات؟!

-اگه می خواى برمی گردونمت!

-جای دیگه ای سراغ نداری؟

-مگه خونه ی من چشه؟

...

-خود خاله گفت بیارمت تا آب ها از آسیاب بیفته.

-مامان گفت من رو بیاری خونه ات؟!

-مثلا با هم بزرگ شدیم.

...

-پیاده شو، سرده.

در ماشین رو باز کردم و با زانوی ضرب دیده ام پیاده شدم. دو تا عطسه ی پشت سر هم کردم و لنگ لنگون وارد آپارتمان شدم. خواست زیر

بازوم رو بگیره و کمک کنه که گفتم:

-حالم خوبه!

از صبح یه کم حس مریضی داشتم، ولی الان واقعا سرم سنگین شده بود و گلوم درد می کرد.

وارد خونه شدیم که کاملا مرتب شده بود و سه دست مبل و کاناپه توی سالنش چیده شده بود.

-انتخاب آناست؟

-باید جواب بدم؟

-واسه من که مهم نیست!

-پس چرا پرسیدی؟

با دیدن شوفرآژ یادم افتاد که چه قدر سرده و سریع به طرفش رفتم. با مانتو و شلوار خیس به شوفرآژ تکیه دادم و دست هام رو گرم کردم.

نازک نارنجی نبودم. در واقع بدتر از این سرماها رو تحمل کرده بودم. یه مدت توی زیر زمین زندگی می کردیم و با بخاری نفتی فضا رو گرم

می کردیم. اون ادای «دختر کبریت فروش» رو در می آورد و کرکر می خندیدیم. همیشه ادای همه رو در می آورد. بعضی وقت ها هم به

استادها گیر می داد و تا آخر ترم بساط خنده به راه بود.

بهنام در حال روشن کردن شومینه گفت: نگاه کن چه طوری می لرزه!

-به لطف لاستیک های ماشین جناب عالی!

-من رسیدم، تو خیس بودی.

-نه این قدر.

-همیشه می خوای یکی دیگه رو مقصر بدونی.

بی توجه گفتم: دستمال کاغذی کجاست؟

به عسلی اشاره کرد. به اون طرف رفتم و یکی برداشتم. بینی ام رو گرفتم و برگشتم کنار شوفاژ.

-چرا لنگ می زنی؟

-افتادم زمین.

-ده دقیقه تنها موندی، ببین چه بلاهایی سر خودت آوردی!

-نگران من نباش. تو این هفت سال کجا بودید؟!

-صداش رو ببین! می دونستم سرما می خوری.

به طرف آشپزخونه رفت که گفتم: به خاطر عمل دماغه! سرما نخوردم.

عطسه کردم که گفت: آره، معلومه!

یه دقیقه بعد بیرون اومد. پلیور قهوه ای سوخته اش رو درآورد و دستش رو به طرف دکمه های پیراهنی که از زیر تنش بود، برد.

-بیا این جا.

گیج نگاهش کردم. با خنده گفت: فکرت خیلی منحرفه. نه تو کولاک گیر کردیم، نه من ازت خوشم میاد!

و به اتاق اشاره کرد.

-من خوبم.

عصبانی نگاهم کرد و گفت: چرا مثل بچه ها رفتار می کنی؟ من حوصله ی این ادا اصول ها رو ندارم!

به طرفش رفتم و با هم وارد اتاقی شدیم که دقیقا همون طرحی بود که من داده بودم. دیوارهای کرم و سنگ های قهوه ای تیره، روی یکی از

دیوارها. به تخت اشاره کرد و گفت: لباس های خیست رو دربیار و دراز بکش تا شیرت داغ شه.

-من که این جا لباس ندارم؟!

-جوجو گریه نکن. من که زیر پتو رو نمی بینم!

به حرف خودش هرهر خندید و بیرون رفت.

توی دلم گفتم: «دیوانه!» مانتو و شلوار جینم رو درآوردم و با تاپ و شرت زیر پتو رفتم. پتو رو تا روی گردنم بالا کشیدم. وقتی دیدم نمیاد، پتو

رو کنار زدم تا زانوم رو بررسی کنم. زخم نشده بود، ولی ورم کرده بود و رنگش کاملا تیره شده بود. حتی چند تا جای کوفتگی هم روی بازوها و

آرنجم بود. تقه ای به در خورد و من سریع پریدم زیر پتو.

لیوان شیر رو با آبمیوه و دو تا قرص که تو سینی بودند، روی پاتختی گذاشت و با خنده ای به رفتار توی ماشینش نمی اومد، گفت: می دونی، من

از اون مردهایی هستم که با موی زن ها هم تحریک می شم. کله ات رو بکن زیر پتو!

از حرفش خنده ام گرفت و دیدم خیلی ضایع کردم. پتو رو پایین تر دادم و آبمیوه رو با قرص ها خوردم. یه تیشرت قرمز و شلوار برداشت و بیرون رفت. نصف لیوان شیر رو سر کشیدم و حس کردم پلک هام داره سنگین می شه.

26

صبح با گلو درد و خستگی از خواب بیدار شدم. باورم نمی شد از غروب دیروز تا الان خوابیده باشم! احساس گرسنگی هم می کردم، اما نای بلند شدن نداشتم. به خصوص که جام خیلی گرم و خوب بود. غلت زدم و به پهلو خوابیدم که چشمم به یه عروسک بامزه خورد که کنارم دراز کشیده بود و چشم هاش بسته بود. بلندش کردم و روی شکمم نشوندمش. چشم هاش باز شد و دو تا تیله ی قهوه ای براق بهم زل زد. موهایش مشکلی بود و روی شونه هاش فر خورده بود. داشتم موهایش رو ناز می کردم که بهنام با یه سینی توی دستش وارد شد و گفت: خوشگله؟ -تو در زدن بلد نیستی؟

بدون توجه به حرفم ادامه داد: می دونستم بینیش خوب می شی!

با صدای گرفته گفتم: مثلاً خوبم؟!

عروسک رو توی بغلم خوابوندم و نازش کردم. سینی رو اون طرف تخت که حتی ملافه اش هم برنگشته بود گذاشت و گفت: بهت نمیداد! -چی؟

-عروسک بازی!

-چرا؟ چون تنها زندگی می کنم؟

-کلا! احساساتی نیستی.

-بروز ندادن چیزی دلیل نداشتنش نیست.

-نمی خواد واسه من فلسفه بافی کنی، سوپت رو بخور!

-چرا؟ فلسفه ارث بابای روشنفکرهایی مثل آناست؟

جوابم رو نداد و من اخم کردم. من کوچکترین اتفاق ها و دورترین دوست هام رو هم از یاد نبرده بودم. هیچ وقت کاری نکرده بودم که به کسی صدمه بخوره. وقتی فهمیدم نیما عاشق کس دیگه ای شده، از زندگیش رفتم که راحتش بذارم. اون وقت این بهم می گفت: «احساساتی نیستی!» -همین که پشت ویتترین دیدمش به این فکر کردم که بچه ام این شکلی می شه.

خنده ام گرفت، ولی نخندیدم. راست می گفت موها و چشم هاش دقیقاً هم رنگ مال بهنام بود. کنارم روی تخت نشست و هولم داد که جا باز کنم. با غرغر کنار رفتم و گفتم: مریض می شی.

در حالی که می گفت: «من ضد ضربه ام!» عروسک رو گرفت و کنار صورتش نگه داشت و گفت: دروغ میگم؟

-اگه زنده بمونی که بچه ات رو ببینی، شاید.

-مگه من چند سالمه؟!

عروسک رو به طرف خودش برگردوند و گفت: ببین مامانت چه قدر من رو اذیت می کنه.

از این رفتارش هم خنده ام گرفته بود، هم تعجب کرده بودم. پیش خودش همه چیز رو جدی گرفته بود. عروسک رو انداخت تو بغلم و ظرف سوپ رو نشون داد و گفت: بخور! شام که نخوردی، حداقل سوپ رو بخور تا گرمه.

عروسک رو کنارم گذاشتم و بشقاب رو برداشتم. آخه کی صبحونه سوپ می خورد! خواستم قاشق رو پر کنم که بهنام دستش رو روی شونه ام گذاشت. سرم رو بلند کردم که دیدم نگاهش روی نشان فروهر* خیلی ظریف روی شونه ام مونده.

* فروهر: یک نماد از ایران باستان، پیکر انسان بالدار

گفت: این دیگه چیه؟

با خنده گفتم: مال دوران جاهلیه!

-توی این هفت سال هر کاری دلت خواسته کردی. آره؟

-نه هر کار. این یه جور علامت دوستی بود. اون موقع فقط نوزده سالم بود!

-همون دوست معلوم الحال؟

ابروم رو بالا انداختم و گفتم: درباره اش درست صحبت کن.

یه قاشق خوردم که گفت: به هر حال باهاش همخونه بودی!

-اون خیلی قابل اعتمادتر از امثال تو بود.

اخم کرد و از اتاق بیرون رفت. یه قاشق دیگه خوردم که دوباره برگشت و گفت: دیشب چمدونت رو آوردم. فعلا این جایی تا اوضاع درست شه.

...

-مامانت یه حرف هایی درباره سهم ارث می زد. من نفهمیدم، گفت باید به خودت بگه.

-حتما می خواست بگه وصیت مال همه ی دارایی نیست!

کمی مکث کرد و بعد با مین گفت: خودش بهت میگه.

-به مامان بگو لازم نیست.

چند تا سرفه کردم و ادامه دادم: بابا لیاقت این که مالش خرج بچه های سرطانی و سالمندا بشه نداشت.

با دهن باز نگاهم کرد.

-یه خونه و ماشین هم برای خودم می خریدم. ولی مطمئنا خرج لباس های مارکدار و سفرهای خارج نمی کردم!

در رو بست. بقیه ی سوپم رو خوردم. یه دوش کوتاه گرفتم و بیرون رفتم. خوابیدن حالم رو بدتر می کرد. ظرف سوپ رو به آشپزخونه بردم

که با ظرف هایی که انگار از دیشب باقی مونده بود، بشورم.

بهنام که توی پذیرایی نشسته بود، گفت: دست نزن. خودم میام.

-لازم نکرده.

-برو استراحت کن.

-خوبم.

-به درک، فقط بلدی مخالفت کنی!

ظرف ها رو شستم و در یخچال رو باز کردم که دیدم هیچی نیست.

-هیچی نداری که ناهار درست کنم.

-سفارش می دم بیارند؛ من که هیچ وقت خونه غذا نمی خورم.

-پس اون سوپ چی بود؟

-صبح خریدم. حلیم و آش هم داره، می خوای؟

-اصلا غذا پختن بلدی؟

-نه، مگه آشپزم؟

-قبلا چه کار می کردی؟

-قبلا که بابا بود. بعد هم مامانت. راحله که آشپز داشت.

به خنده افتاد و گفت: دوران طلایی! مارال هم خودش می پخت. بقیه ی مواقع هم غذای بیمارستان و رستوران های عزیز.

خنده اش بیشتر شد: از این به بعد هم خدایزرگه!

-آره، آنا هم یه چیزایی بلده. البته بیشتر به قضیه، هنری نگاه می کنه. مثلا رشته پلوی اکسپرسیونیستی*.

* اکسپرسیونیسم: نام مکتبی هنری است که خصوصا در نقاشی نمود بیشتری دارد که در آن هنرمند برای بیان هیجانات درونی خود و کلا انسان

از خطوط و اشکال کج و زمخت و رنگ های تند استفاده می کند.

خندیدم و سرم رو از کابینت های خالی بلند کردم که دیدم اخم کرده.

-پاشو برو لوبیا سبز و رب و پیاز بخر. من دلم لوبیا پلو می خواد.

رو به روی تلویزیون نشست. روشنش کرد و گفت: ظهر زنگ می زنم، بیارند.

جلوی تلویزیون ایستادم و گفتم: تو که این قدر گشاد نبودی! پاشو!

-برو کنار، داشتم می دیدم!

کنترل رو قاپیدم و خاموش کردم. مجبور شد بلند بشه و بره خرید. همین که در رو بست، توجه ام به کیفی و نامرتبی خونه جلب شد. خواستم

جمع و جور کنم که دیدم خیلی زیاده و من هم سرگیجه دارم. به روی خودم نیاوردم و روی فرش کنار شومینه دراز کشیدم. حالم خوب نبود ولی

زیاد جنبه ی جسمی نداشت. تا بیست و پنج سالم شده بود این همه مشکلات رو پشت سر گذاشته بودم، حتما بقیه ی عمرم پر از مشکلات

سخت تر بود. بعد از جریان وصیت نامه دیگه حس می کردم هیچ تکیه گاهی ندارم و واقعا تنهام. حتی اگه چیزی هم به من می رسید، با اون

حرکت بابا دیگه یه تومن هم نمی گرفتم. اون روحیه ی جنگجویی که توی وجودم بود هم دیگه ته کشیده بود. یه جورایی حوصله و انگیزه ی

هیچی رو نداشتم.

به شعله های آتیش که نگاه می کردم یاد آتیش روشن کردن توی پارک میفتادم. گاهی سوسیس و سیب و زمینی هم می بردیم. اون روزها

خیلی سرزنده تر و پر انرژی تر بودم. دوست داشتم همه چیز رو امتحان کنم. با چند نفری که جمع می شدیم، بحث های فلسفی می کردیم.

گاهی شعر شاعرهای گمنام رو می خونیدیم و اون همیشه می گفت: «آدم های خوب همیشه تنها هستند. جوری میرند که انگار هیچ وقت نبودند.»
نفس عمیقی کشیدم و چشم هام رو بستم.

با صدای خش خش بیدار شدم و بهنام رو با نایلون لویا سبز و چیزهای دیگه بالای سرم دیدم. نمی دونستم چرا، ولی لبخند زدم که اون اخم کرد
و گفت: چرا چیزی روت نذاختی؟ من حوصله ی مریض داری ندارم!

و همین طور که به طرف آشپزخونه می رفت ادامه داد: کم توی بیمارستان بچه ی مریض می بینم، یه دونه هم این جا نصیبم شده.
بلند شدم و به طرف آشپزخونه رفتم. اول کمی سرگیجه داشتم، ولی بعد عادی شد. نایلون رو توی سینک خالی کردم و گفتم: عوض غر زدن برو
خونه ات رو مرتب کن که آدم چندشش می شه یه جا بشینه.

-از سرت هم زیاده.

-خدا رو شکر مال من نیست که کم و زیادش مهم باشه.

بیرون رفت و من مشغول آماده کردن ناهار شدم.

27

روز خسته کننده و مزخرفی بود. بهنام مرخصی گرفته بود که مثلا از من مراقبت کنه، ولی سر هر چیز الکی تیکه بار هم می کردیم و بحث راه
می نداختم. داشتم برای خواب آماده می شدم که گوشیم زنگ خورد و شماره ی مهیار افتاد. به ساعت نگاه کردم که ده و نیم بود. این موقع
شب چه کار با من داشت؟!

جواب دادم: بله؟

-سلام

-سلام، بفرمایید؟

بعد از مکث کوتاهی گفت: مزاحم که نشدم؟

-نه، خواهش می کنم.

-راستش از اون روز تا الان دارم به این فکر می کنم که اشتباه از طرف من بود.

...

-زندگی خصوصی شما به خودتون مربوط می شه. امیدوارم از دست من ناراحت نباشید.

-نه، اصلا!

-می دونم که درگیر مراسم پدرتون هستید.

...

-خواستم بگم که هر وقت بخوایید، می تونید برگردید. صندلیتون خالیه.

-ممنون، لطف کردید تماس گرفتید.

-ولی ای کاش زودتر به من می گفتید. درباره ی...

-بله، حق با شماست.

-منی خوام با دروغ به خانواده ام زندگیم رو شروع کنم. برای همه سخت می شه.

-می دونم.

-من توی زندگیم هر وقت چیزی رو خواستم، به اتفاقی افتاد که نشه.. می خواستم خلبان بشم، مدیریت خوندم. می خواستم بسکتبالیست بشم،

قدم کوتاه شد؛ مهم نیست. کاری نمی شه کرد، شما که خانواده ی من رو دیدید!

-انشالله قسمتتون به دختر خیلی بهتر از من باشه. بعدا می شینید به این حرف ها می خندید.

چیزی نگفت و فقط خداحافظی کرد. دلم گرفت و سرم رو زیر پتو کردم که گریه ام نگیره.

*

صبح وقتی چشم هام رو باز کردم، اولین چیزی که دیدم، صورت بهنام بود که با چشم های بسته روی بالش کناری من خوابیده بود. اولین چیزی هم که به ذهنم رسید این بود که پتومون مشترکه. بالش رو بغل کرده بود و این طوری خیلی مظلوم به نظر می رسید. احتمالا به خاطر رد شدن چهل بابا، اصلاح کرده بود. به لحظه خواستم صورتش رو ناز کنم که سریع دستم رو عقب کشیدم و زدم تو سرش! متوجه نشد. نشستم و با بالش خودم زدمش که هول کرد و بر و بر نگاهم کرد.

چرا این جا خوابیدی؟

به خودش اومد. بالشتم رو برداشت، به طرفم پرت کرد که رو هوا گرفتمش و گفت: دیشب کمرم داغون شد رو کاناپه.

خب رو زمین می خوابیدی.

پتو رو از روش کنار زد و نشست. چشم هاش رو مالید و گفت: دفعه ی بعد اول از تو اجازه می گیرم، بعد رو تخت خودم می خوابم!

-حالا خوبه همه اش به روز این جا بودم، کم مونده بیرونم کنی!

یقه ی تیشرت آستین بلندش رو تگون داد و گفت: با این چیزا راحت نیستم، ولی به خاطر تو دو روزه می پوشم، خیلی پرویی!

-واقعا خودت راحتی که جلوی زن غریبه هر جور لباس بپوشی؟!

به خودش کش و قوس داد و گفت: حالا هر چی. پاشو برو صبحونه درست کن.

دوباره دراز کشیدم و گفتم: من مریضم.

-دیروز که سالم بودی!

-تو چرا نمیری سر کار؟

-مرخصی ام. به تو چه؟

-این دفعه که رفتی، ستاره های هتل رو هم با خودت ببر.

به طرف دستشویی رفت و گفت: این همه درس خوندم که راحت پول دربیارم دیگه.

-مرد باید اول صبح بره بیرون، آخر شب بیاد.

صدای خنده اش با صدای شیر آب توی دستشویی قاطی شد. چند ثانیه بعد گفت: نمی شه شب هم نیاد؟

خندیدم و گفتم: پیشنهاد خوبی بود.

در حالی که با حوله صورتش رو خشک می کرد، بیرون اومد و گفت: دلت میاد؟

مشغول مرتب کردن تخت شدم و گفتم: لیاقتتون همینه!

28

لیوان آبمیوه رو روی میز گذاشتم و صندلیم رو سر جاش برگردوندم. کنار پنجره ایستادم. نه و نیم صبح بود، ولی هوا خیلی گرفته و ابری بود.

بهنام هم صندلیش رو مرتب کرد و خواست از آشپزخونه بیرون بره که گفتم: پس ظرف ها چی؟

-تو می شوری دیگه!

-خوب شد گفتم، یادم نبود.

-از این به بعد یادت بمونه.

جدی گفتم: بیا میز رو جمع کن بینم!

-ولش کن، بعدا جمع می کنم.

-همین الان!

راه رفته رو برگشت. به اپن تکیه داد و گفت: چرا این قدر به کارهای من گیر میدی؟

-خوشم میاد.

-ظرف ها رو بشورم، مشکل حل می شه؟

-شاید.

ظرف ها رو جمع کرد. تند تند آب می زد و سر جاش می داشت. دوباره به سمت پنجره برگشتم و کوچه رو نگاه کردم. از این بالا همه جا خلوت

بود. گه گاه یه ماشین رد می شد، یا یه کلاغ روی سطل های بزرگ زباله می نشست. صدای شرشر آب هنوز میومد. مامان جرأت نکرده بود به

گوشتیم زنگ بزنه و نمی دونستم اوضاع اون جا چه طوریه! زیاد هم برام مهم نبود. از این آرامش و بی خبری از دنیای بیرون خوشم میومد. حتی

غرغر کردن و بحث های من و بهنام هم انگار هارمونی خاصی داشت. اما حس می کردم هر لحظه ممکنه یه اتفاق این آرامش رو به هم بزنه. باید

به مرجان هم زنگ می زدم، حتما نگرانم شده بود.

شیر آب بسته شد و بهنام بعد از یه دقیقه پشتم ایستاد. نگاهش نکردم که گفت: چیه؟

-هیچی؟

-حالت خوب نیست؟

-حوصله ام سر رفته.

دستش رو روی پیشونیم گذاشت که سرم به سینه اش چسبید، دستش خیلی سرد بود. دوست داشتم همون جا بمونه. چشم هام رو بستم.
-تب داری.

فاصله گرفتم و گفتم: نه.

-داغی!

-نه.

و به صورتش که می خندید چشم غره رفتم.

روی شیشه ی بخارگرفته با دو تا نقطه و یه خط، شکلک غمگین رو کشیدم. بهنام جلوتر اومد و زیر نقطه ها خط لبخند کشید که درست روی خطی بود که من کشیده بودم. بهش نگاه کردم که اون هم بهم خیره شد. با انگشتش روی بینی ام زد که با پا لگدش زدم. صدای زنگ گوشیش از سمت اتاق ها بلند شد. به طرفش رفت و من هم بعد از چند ثانیه مکث دنبالش رفتم و به اتاق کارش سرک کشیدم. وقتی دیدم داره رسمی حرف می زنه به چارچوب تکیه دادم که فضولی کنم.

تماس رو قطع کرد و به طرفم برگشت. بدون این که من پیرسم گفت: از بیمارستان بود.

-چی شده؟

-حال یکی از مریض هام خوب نیست.

-باید بری؟

-آره.

به طرف اتاق خواب رفت که لباس پیوشه، من هم به پذیرایی رفتم. بیرون اومد و گفت: تو هم میای؟

-من برای چی؟

-کارم که تموم شد، می ریم قدم بزنیم.

سرم رو تکون دادم و برای حاضر شدن به اتاقم رفتم. نیم ساعت بعد با عجله توی راهروی همون بیمارستان قدم می زدیم و من قشنگ ترین پالتوم رو که خیلی دوستش داشتم، پوشیده بودم. بهنام در اتاقش رو باز کرد و گفت: این جا منتظر باش.
-باشه.

روپوش پوشید و گفت: می خوام بچه کوچولو ببینی؟

-نوزاد؟

-تقریبا، طبقه ی بالا هستند.

-از بی کاری که بهتره.

سر راهش از سرپرست بخش اجازه من رو گرفت و خودش رفت که به کارش برسه. احتمالا به خاطر حرفی که درباره ی بچه های سرطانی زده بودم فکر می کرد از بچه ها خوشم میاد. در حالی که برام فرقی نمی کرد.

جلوی هر تختی که بچه ی چشم قهوه ای داشت می ایستادم. آخر به خودم گفتم: «خاک بر سرت این کارها چیه!»

کار بهنام خیلی زود تموم شد و من کنار ماشینش منتظر بودم که برسه. تصمیم گرفته بودم که هر وقت اوضاع جسمی و روحیم خوب شد، برگردم اصفهان. ولی نمی دونستم حتما به شرکت مهیار میرم یا نه. از طرفی کارم رو دوست داشتم و از طرف دیگه حس می کردم اون جا دیگه جای من نیست!

بهنام از پله ها پایین میومد و لبخندی هم روی صورتش بود. پالتوی چرمش رو روی شونه هاش انداخته بود و دست هاش توی جیب شلوارش بود. یه لحظه حس عجیبی به من دست داد. دو تا حس متضاد تعلق داشتن و نداشتن به جونم افتاده بود. هم می خواستمش هم نه! به طرفم اومد و گفت: حواسم نبود سوئیچ نداری.

-عیبی نداره.

-سردته؟

-نه.

-یه رستوران خوب می شناسم، نزدیکه. می خوام قدم بزنیم.

-چرا؟ واسه تناسب اندام؟

خندیدم که گفت: قدم زدن رو دوست دارم.

به همون طرفی که می گفت حرکت کردیم. هر دو ساکت بودیم. بارون نم نم شروع به باریدن کرده بود. بهنام دستم رو گرفت که مانع نشدم و گفت: سردی.

-همیشه همین طورم.

دستم رو توی جیب پالتوش گذاشت و توی دستش مشت کرد. دوباره همون حس سراغم اومد اما این بار درصد خواستش بیشتر بود.

سکوت رو شکست: فردا شب یلداست.

-آره.

-اگر راحله بود، فردا همه خونه ی ما بودند.

-فامیل ها؟

-همه! تو اون دو سال هیچ مراسمی رو از قلم ننداخت.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: این که خوب بود، همه چیز تنوع داشت.

با نفرت گفت: تنوع زیاد هم حال آدم رو به هم می زنه.

...

-راننده و مستخدم و ایراد گرفتن به قیافه و لباس من، حتی کارم تو بیمارستان.

-چرا قبلش به رفتارش دقت نکرده بودی؟

-خیلی چیزها رو نمی شه فهمید. فکر نمی کردم این قدر اهل جلب توجه باشه!

-شاید توجه تو رو می خواست؟

به صورتم دقیق شد، که ادامه دادم: به خاطر آنا.

سرش رو به علامت «نه» تکون داد. پوزخند زد و گفت: تو هیچی نمی دونی!

بارون شدیدتر شده بود و قدم های ما هم سریع تر. دستم هنوز توی جیبش بود و دلم نمی خواست هیچ وقت به رستوران برسیم. اصلا دلم نمی خواست عقربه های ساعت بچرخند. دو بار عطسه کردم که بهنام من رو به طرف پاساژ کشید. خوشبختانه بوت پوشیده بودم و پاهام سرد نبود.

توی پاساژ که به خاطر بارون شلوغ شده بود، قدم می زدیم و بهنام مدام به حرکت من جهت می داد تا کسی بهم نخوره. از این کارش خندیدم و

گفتم: تو به برابری زن و مرد اعتقاد نداری؟

خندید و گفت: دارم ولی مردها برابر ترند!

با آرنجم به پهلوش زدم و گفتم: کسی نقشه نکشیده که بخوره به من، با این هیکل مسخره ام، این قدر حساس نباش!

-مارال هم همین رو می گفت.

-حق داشت.

-نمی دونم چرا شما زن ها این قدر علاقه دارید مردها مزاحمتون بشند و ما هم به روی خودمون نیاریم. این نه برابریه، نه روشنفکری!

-این که دست کسی اشتباهی به ما بخوره، مزاحمت نیست. ما از حمایت بی جا خوشمون نمیاد.

با ناراحتی دستم رو ول کرد و گفت: تو که کلا مستقلی! ولش کن.

وقتی به دستم نگاه کردم دلم گرفت. توی جیب خودم بردمش. بی هدف به ویتترین مغازه ها نگاه می کردیم و رد می شدیم. بهنام جلوی طلا

فروشی ایستاد و گفت: یادمون باشه حلقه بخریم.

و به صورت من زل زد که واکنشم رو ببینه. من هم خیلی عادی گفتم: حلقه برای چی؟

-حلقه رو برای چی می خرنند؟

-قراره طلا گرون بشه؟

-قراره قحطی زن بشه. می بینی که گیر دادم به تو.

زنی محکم بهم خورد و بدون «ببخشید» از کنارم گذشت. زیر لب فحش دادم و رو به بهنام گفتم: دقت کردی؟ مامانم از هر راهی استفاده می

کنه که من رو ببندد به ریش تو. حتی من رو فرستاده خونه ات!

دوباره کیف زنی بهم خورد و گفتم: این جا چرا ایستادیم. بارونی که من دیدم بند نمیاد.

وقتی از پاساژ شلوغ بیرون زدیم، توی خیابون ترافیک بود و هیچ عابری نبود. بارون به همون شدت می بارید.

گرمای رستوران لذت غذا رو دو برابر کرده بود. قاشق رو توی ظرف گذاشتم و گفتم: نگران نباش. من با مامان حرف می زنم.

-درباره ی چی؟

-این که من رفت و آمد می کنم و لازم نیست تو رو قربانی کنه.

لیوان رو روی میز گذاشت و گفت: کسی تو اصفهان منتظرته؟
-آره.

وقتی نگاه خیره اش رو دیدم، تصحیح کردم: همه ی دوست هام و همکارهام.
-منظورم شخص خاصی.

-این چیزی رو عوض نمی کنه.

سرش رو پایین انداخت و به دست هاش که روی میز بود نگاه کرد.

-دقیقا چی رو عوض نمی کنه؟

-خودت رو به اون راه نزن.

سکوتش طولانی شد که گفتم: به چی فکر می کنی؟

-تا همین پنج دقیقه ی پیش فکر می کردم یه چیزی بینمون هست!

نگاهم رو به پنجره دوختم و گفتم: من از یه سوراخ دو بار گزیده نمی شم.

-منظورت آناست؟

چیزی نگفتم که خودش به حرف اومد: مشکل شماها با آنا چیه؟ چرا هر کی وارد زندگی من می شه گیر میدی به آنا؟

-چون کسی شوهر نصفه نیمه نمی خواد!

اخم کرد و چیزی نگفت.

29

بسته ی سیگار و فندک رو روی عسلی گذاشتم و جلوی تلویزیون نشستم. از ظهر توی رستوران دیگه با بهنام حرف نزده بودم و توی اتاق کارش بود. کانال ها رو عوض کردم و روی فیلمی که به نظر جالب میومد نگاه داشتم. توی اصفهان فقط شبکه های داخلی رو داشتم. فکر همه اش مشغول این بود که دوباره برگردم شرکت یا دنبال کاری توی تهران باشم تا مامان هم راضی بشه.

بهنام کنار کاناپه ایستاد و گفت: جای من نشستی.

ابروم رو بالا انداختم و گفتم: فعلا که جای منه.

با زانو به کاناپه لگد زد و گفت: بلند شو.

باز شروع کرده بود به لجبازی. عصبانی گفتم: عاقبت یه عمر با بچه ها گشتن همین می شه دیگه.

بلند شدم که سریع نشست و من رو هم کنار خودش نشوند. کاناپه بزرگ نبود و به زور جا شده بودیم. خواستم دوباره بلند شم که دستش رو دور کمرم انداخت و نگاه داشتم.

نشستم و با آرنج توی دلش زدم که آخش در اومد و گفت: وحشی! این از الان، این هم از دستم.

و جای چنگ من رو نشون داد.

-حقته. چرا این طوری می کنی؟!

-دارم جلدت می کنم جوجو.

-اگر مامان بفهمه چه پسر پررویی تربیت کرده...

فشار دستش رو بیشتر کرد و گفت: شاید مجبور باشی از این به بعد تحملش کنی!

با دلخوری گفتم: آدم مجبور باشه، هر کاری می کنه.

سیگار رو بین لب هام گذاشتم و روشنش کردم. دودش رو طرفش فوت کردم. توی دلم خندیدم که الان مجبور می شه بره.

با غرغر گفت: تو آخر من رو سیگاری می کنی.

خندیدم و اون بلند شد. روی کاناپه ی سه نفره دراز کشید. هیچی از فیلم نفهمیده بودم و با فندک بازی می کردم. چند بار درش رو باز و بسته

کردم. وقتی تنهام گذاشت، از دستش ناراحت شدم که فقط به فکر خودش بود. اما حالا من هم داشتم مثل اون فکر می کردم. هفته ی آخر حرف

های عجیب غریب زیادی می زد. می گفت: «همه به این نقطه می رسند. یکی زودتر، یکی دیرتر!» وقتی بهش می گفتم: «نباید ناامید باشه،» می

گفت: «امید به چی؟ به این که همه چیز خوب بشه؟ اما من اگر خوب بشه هم دیگه نمی خوامش، دیگه حوصله ی این دنیا و آدم هاش رو ندارم.»

حالا اوضاع من دقیقا همین طوری بود.

صدای بهنام توی گوشم پیچید: فندکش جادوئی؟

فهمیدم که خیلی وقته به فندک زل زدم.

-آره، تنها چیزیه که دارم.

-این قدر عاشقانه بهش نگاه می کنی که من حسودیم شد!

-یادگار یه رفاقت عجیبه.

با طعنه گفت: بله بله، در جریان هستم.

-تو چی از جون اون خدایامرز می خوای؟ می گم شب ها بیاد سراغت ها!

-همین که سراغ تو میاد بسه!

...

-بندازش این جا.

دست هاش رو آماده ی گرفتنش کرد. فندک رو توی جیب سوئیچرتم انداختم و گفتم: عمرا!

اصرار کرد: بنداز، می خوام ببینمش.

-نه خیر، جاش خوبه!

دوباره به بقیه ی فیلم نگاه کردیم که صحنه ی رمانتیکش افتاد وسط. تو دلم گفتم: «اگه ما شانس داشتیم که...» بهنام با خنده گفت: از این

خانومه یاد بگیر. بین چه دختر خوییه، بغل عمو دکترش رفته!

خنده ام گرفت و کانال رو عوض کردم و روی اخبار گذاشتم که صدای خنده ی بهنام بیشتر شد. گوشیم زنگ خورد. با خودم گفتم یا مامانه، یا

مرجان. شماره ی ناشناس افتاده بود. چند لحظه مکث کردم که بهنام گوشی رو از دستم قاپید و با اخم گفت: استاد عزیزت! -بده.

-می خوای حرف بزنی؟!

-شاید کاری داره.

-چه کاری که به من نمی تونه بگه؟

-الان قطع می شه، بده.

گوشی رو روی پام انداخت و رفت. سریع جواب دادم و خودم هم دلیل هول شدنم رو نمی دونستم. اصلا نیما با من چه کار داشت؟! نکنه مامان طوریش شده...

-سلام، نیمام.

-سلام، چیزی شده؟

-نه، حالت خوبه؟

-آره.

-چرا صدات گرفته؟ گریه کردی؟

-سرما خوردم.

-مادرت گفت رفتی خونه ی بهنام!

-آره، این جام.

بعد از چند لحظه سکوت گفت: چرا اون جا؟

-فعلا خیلی سردرگمم. نمی دونم باید چه کار کنم.

-بیا خونه، باید چیزی بهت بگم. درباره ی ارئه!

-من چیزی نمی خوام.

-اگر زودتر برمی گشتی...

حرفش رو قطع کردم: حتما معجزه می شد!

-می تونست چیزی به نامت کنه.

-چرا به نامم کنه؟ نکنه همه چیز رو به آنا بخشیده؟

سکوت کرد که خندیدم و گفتم: قرار نبود بفهمم، نه؟

-نگرانت بودم، بیا خونه.

...

-مطمئنی مشکلی پیش نیومده؟

چه جور مشکلی؟

مراقب خودت باش، خداحافظ.

وقتی تماس رو قطع کردم به این فکر می کردم که بهتر بود جواب ندم. اگر اتفاقی برای مامان افتاده بود که بهنام زودتر از من می فهمید. بهنام توی اتاق خودش بود و در رو هم بسته بود. ظرف های شام رو روی میز چیدم و صدا زدم: بهنام! بیا شام. بعد از ده دقیقه که جوابی نداد به اتاق کارش سرک کشیدم که کسی رو ندیدم. در اتاق خواب رو باز کردم. تاریک بود و نوری که از باز شدن در به داخل میفتاد، تخت رو روشن می کرد. دراز کشیده بود و معلوم نبود خوابیده یا بیداره. گفتم: بهنام شام نمی خوری؟ نه.

چرا؟

سیرم.

برق رو روشن کردم که داد زد: خاموش کن.

سریع خاموش کردم و در رو بستم. به من چه که گرسنه می مونه. سر میز نشستم و غذام رو خوردم. آشپزخونه رو تمیز کردم و بیرون اومدم. دو روز بود که حتی چک میل هم نکرده بودم، لپ تاپم اصفهان بود. از بیکاری پشت میز شطرنج نشسته بودم و با خودم بازی می کردم، که موبایل بهنام زنگ خورد. منتظر شدم تا خودش بیاد و جواب بده ولی نیومد و قطع شد. چند ثانیه بعد، دوباره زنگ خورد. به طرف اتاق رفتم و کنار تخت ایستادم.

گوشی ات زنگ می خوره!

مگه خودم کرم؟

گوشی رو از دستم گرفت. خاموش کرد و روی پاتختی گذاشت. شونه بالا انداختم و بیرون رفتم. تو دلم گفتم: «الان وقت زنگ زدن بود نیما!» حمام رفتم و دوش گرفتم. وقتی بیرون اومدم، ساعت هنوز نه و نیم بود. دیگه نمی دونستم چه کار کنم که وقت بگذره. حوصله ی تلویزیون رو نداشتم. دوباره یادم افتاد که بهنام هیچی نخورده، ناراحت شدم و به اتاق رفتم. عروسکم رو بغل کردم. روی طرف دست نخورده ی تخت نشستم و دکمه ی آباژور رو زدم. چشم هاش بسته بود. بعد از چند ثانیه با صدای مظلوم گفتم: بهنام!

به روی خودش نیامورد. نزدیک تر نشستم و دوباره گفتم: بهنام! خوابی؟

چی می خوای؟

چرا این طوری شدی؟

پشتش رو به من کرد و پتو رو بیشتر روی خودش کشید. دستم رو روی بازوش گذاشتم و گفتم: قهر می کنی این شکلی می شی؟

...

عروسک رو به صورتش نزدیک کردم و گفتم: ببین چه بابای لوسی داری.

چشم هاش رو بست و پلک هاش رو روی هم فشار داد. عروسک رو عقب کشیدم. چونه ام رو روی بازوش گذاشتم که صورتش رو تو نور کم اتاق ببینم.

-قهری؟

پتو رو روی سرش کشید و گفت: ولم کن.

از حرکتش بلند خندیدم و گفتم: دیوونه!

...

-نیما فقط حال من رو پرسید. همه اش دو دقیقه هم حرف نزدیم.

...

حس می کردم باید از دلش دریابم. نمی توانستم ناراحتی اش رو ببینم و خودم هم نمی دانستم چرا؟!

پتوش رو از روش کنار زدم که سرش رو تو بالش فرو کرد و مثل صبح که دیدمش بالش رو بغل کرد.

-برو، حوصله ات رو ندارم.

از رفتارش خوشم اومده بود. خیلی بانمک شده بود. خواستم اذیتش کنم، با انگشت گوشش رو تکون دادم و بعد سعی کردم پلک هاش رو باز کنم.

-داری میری رو اعصابم. نگي نگفتي!

-تا نری شام بخوری، وضع همینه.

انگشت هام رو بین موهایش بردم و روی صورتش پخش کردم. واکنشی نشون نداد. لپش رو کشیدم و خندیدم. یادم افتاد که خودم چه قدر از این کار بدم میاد. دستم رو محکم گرفت و بعد از مکث کوتاهی به طرف لبش برد. لبخندم محو شد و ضربان قلبم بالا رفت. یه لحظه ترسیدم و دستم رو کشیدم.

-اصلا نخور. به من چه؟

خواستم از تخت پایین بیام که کمرم رو گرفت و نشست.

-کجا جوجو؟

من با نیما هم گاهی شوخی می کردم اما اون از این اخلاق ها نداشت. بعد از ازدواج هم رابطه مون خیلی کلیشه ای بود. واقعا جا خورده بودم.

-چه کار می کنی بهنام؟

-بهت هشدار داده بودم!

دوباره خواستم حرکت کنم که من رو نزدیک تر کشید و به طرفم خم شد. به چشم هام خیره شد و گفت: بیای آتیش بسوزونی و بری؟!

دستش رو لای موهام فرو برد. نفسش گونه هام رو گرم می کرد. کلا تو یه فضای دیگه ای رفته بودم و دلم می خواست من رو ببوسه. لب هاش جلوی لب هام خندید و گفت: منتظر چی هستی؟

متوجه شدم که دستم انداخته. از حرکتش ناراحت شدم و ازش فاصله گرفتم. به ثانیه نکشید که لب هاش رو حس کردم. یه بوسه ی طولانی و چند تا کوتاه. دست هاش جوری بدنم رو گرفته بود که انگار هر لحظه ممکنه بیفتم و بشکنم! باید جدا می شدم، اما نمی توانستم ازش دل بکنم. اشک توی چشم هام جمع شده بود. جلوتر اومد که روی تخت بخوابم. تیشترش رو درآورد و گوشه ای پرت کرد. اگر فکر می کردم می توانم

ازش بگذرم، سخت در اشتباه بودم!

بوسه هاش به گردنم رسیده بود و دست هاش زیر لباسم بود. اصلا فکر نمی کردم بهنام این قدر زود هیجانی بشه. بدتر از اون خودم بودم که می خواستمش، ولی این چه غلطی بود که ما داشتیم می کردیم؟! با صدای آرومی اسمش رو گفتم. به روی خودش نیاورد و فشار دستش رو بیشتر کرد. آه کشیدم و بلندتر گفتم. دست هام رو از تنش جدا کردم و صورتش رو بالا نگه داشتم. با چشم های خمار شده بهم خیره شد. یه قطره از چشم هام چکید. با حرص پلک هاش رو بست و کنارم به پشت دراز کشید. با صدای خش داری گفت: تو آخر من رو دق می دی! به خودم گفتم: «همین فردا برمی گردم خونه».

30

بند کیفم رو توی دستم فشار می دادم و به ثانیه شمار چراغ قرمز نگاه می کردم. بهنام هم سکوت کرده بود و خیلی بی تفاوت به نظر می رسید. انتظار داشتم حداقل به روی خودش بیاره یا خجالت بکشه.

-پاره شد.

با گیجی نگاهش کردم که با چشم به بند توی دستم اشاره کرد.

-پولش رو خودم دادم.

و بیشتر فشارش دادم. چراغ سبز شد. به عابرها نگاه کردم و با خودم گفتم حتما توی دلشون به ماشین های خالی ای که از جلوی پاشون توی این سرما رد می شنند، فحش میدن. خودم از این فحش ها زیاد داده بودم. کیف با شدت از دستم کشیده شد، که من رو به خودم آورد و با ترس به صورت عصبانی بهنام نگاه کردم.

دلیل این حرکت رو اصلا نمی فهمیدم که خودش گفت: یه جواری رفتار نکن انگار خودت نمی خواستی!

-چی رو؟

-خیال می کنی نمی فهمم داری به چی فکر می کنی؟

خب، مشخص شد که آقا داره به لحظات ملکوتی شب پیش فکر می کنه!

-تو خودت ذهنت منحرفه، نه من.

-واسه چی یهویی یاد خونه افتادی؟

-بالاخره که چی؟ تا کی می موندم؟

-حالا چرا همین امروز؟

-مگه برای تو فرقی می کنه؟

داخل کوچه پیچید و عصبانی گفت: مطمئن باش نه!

*

تمام طول روز رو به این فکر می کردم که چه طوری فکر بهنام رو از سرم بیرون کنم. آدمی که دلش چند تا شعبه داشت و هر زنی یه بخشش رو اشغال کرده بود. مثل روز برام روشن بود که اگر این ازدواج آب دوغ خیاری، سر می گرفت؛ به سال نکشیده من برگشته بودم اصفهان و یه طلاق دیگه تو کارنامه ی بهنام ثبت شده بود. اما مامان مدام به صورت من مشکوک نگاه می کرد و درباره ی بهنام می پرسید و دوباره من رو به فکرش می نداشت.

عصر به خاطر یلدا، مامان برای بابا آش نذری درست کرده بود و من مثل قدیم کاسه ها رو بین همسایه ها پخش کردم. فرقش این بود که قبلا بیشترشون رو می شناختم و خیلی ها پدر و مادر دوست هام بودند، ولی حالا فقط چند نفر رو شناختم و به هر کدوم ده دقیقه درباره ی خودم توضیح دادم. اما به هر حال کلی از وقتم رو گرفت و حالم رو بهتر کرد.

یادم میاد میاد سال های قبل از رفتنم خیلی وقت ها به خونه ی عمه یا خاله ام می رفتیم. گاهی هم اون ها می اومدند و دور هم جمع می شدیم. هر چی بچه تر بودیم، بیشتر این مراسم رو دوست داشتیم. همه چیز با بزرگ تر شدن ما مسخره تر می شد. امسال به احترام بابا حتی انار و هندوونه هم نگرفته بودند و کسی هم قرار نبود بیاد که من از این بابت ممنون بودم!

ظرف بزرگی که مامان برای عمه کنار گذاشته بود رو به حسام دادم و گفتم: مراقب باش تو ماشین نریزه. نمیای تو؟

-تعارف که می زنی، لااقل از جلوی در برو کنار!

-حوصله ی شوخی ندارم!

-چی؟ بالاخره این آقای دکتر زد تو برجکت که پاچه ی من رو می گیری؟

لبخند زدم که صدای مامان از آیفون اومد: بچه ها سرده! آتوسا دم در نیست.

لحنش بیشتر جنبه ی دک کردن داشت که واقعا از مامان بعید بود! حسام خداحافظی کرد و رفت.

در ورود رو بستم و رو به مامان گفتم: چرا این طوری باهاش حرف زدی؟ امسال جشن یلدا ندارید، چه ربطی به این بیچاره داره؟

-تو چرا ازش دفاع می کنی؟

-یه کمی زود پسر خاله می شه، ولی به هر حال جای پسر عمه ام هست دیگه!

خودم هم نفهمیدم چی ردیف کردم. مامان روش رو به طرف آتیش برگردوند و مثل بچه های تخس گفت: دوست ندارم تا قبل از ازدواج تو زیاد

این جا بیاد.

از همون اول هم متوجه شده بودم که دردش بهنام!

-تا دست من رو تو دست بهنام نداری، خیالت راحت نمی شه! نه؟

-نه، نمی شه!

...

-ولی این ربطی به بهنام نداشت!

نفسم رو با صدا بیرون فرستادم و به طرف اتاق مهمان رفتم که حالا مال من بود. آخر همه ی حرف ها به بهنام ختم می شد!

31

ساعت از دو شب گذشته بود و من از بی خوابی توی پذیرایی قدم می زدم. بهنام حتی زنگ زده بود که ببینم مردم یا زنده ام، البته شاید من توقع بی جا داشتم. شاید بهنام مردی بود که تا چیزی وفق مرادش نبود همه ی کاسه کوزه ها رو می شکست. ازدواج های کوتاه مدتش همین رو نشون می داد، اما من دلم نمی خواست این طوری فکر کنم.

کنار شومینه، روی زمین نشستم که به خاطر کم بودن شופاژ های سالن همیشه روشن بود. شاید این طوری پلک هام خواب می رفت. تکونی رو کنارم حس کردم و به همون سمت برگشتم، چیزی نبود! صدا از نزدیک تر اومد: بیداری! -آره.

چرا؟

خوابم نمی بره.

به خاطر بهنام؟

با تعجب به صورتش که توی تاریکی فرو رفته بود نگاه کردم و چیزی نگفتم. روی کاناپه نشست، ده دقیقه همین طوری گذشت که حس کردم باید برم به اتاقم، همون لحظه بلند شد و اون طرف شومینه با فاصله از من نشست. نور آتیش یه سمت صورتش رو روشن کرد. موهایش باز بود و خیلی آروم به نظر می رسید. فضای بینمون سنگین نبود که نگران باشم. با تارهای دور فرش ور می رفتم که متوجه شدم اون هم مشغول همین کاره. بسته ی سیگار رو درآورد و تعارف کرد. احتمالا من رو در حال کشیدن دیده بود. هر چند که من اصلا وابسته نبودم و سیگار کشیدنم بیشتر شبیه تجدید خاطره بود تا عادت.

یه نخ برداشتم و گفتم: چرا اومدی پایین؟

-کار همیشه ی منه.

با آتیش شومینه روشن کردم.

-بابات بهم می گفت: «روح سرگردان!»

یه پک زدم. اون هم همین طور.

-اما تازگی بیشتر شده، نمی تونم بالا بمونم!

با نیشخند گفتم: به خیانت عادت کردی، ترک کنی درست می شه!

انتظار این حرف رو نداشت. سکوت کامل فضا رو پر کرده بود که با صدای آنا به هم ریخت: این جا چه خبره؟

هر دو به طرفش برگشتیم. نمی خواستم نقطه ضعف دستش بدم، با خونسردی گفتم: بیا تو هم بشین!

و از قصد فاصله ی بینمون رو نشون دادم.

-نه، راحت باشید. مزاحم نمی شم!

سیگار رو خاموش کردم و خواستم بلند شم که دوباره گفت: می دونستم کم کم شروع می کنی.

چی رو؟

همین پروسه ی تلافی کردن رو!

من اون قدر بدبختی دارم که به این چیزها فکر نکنم!

رو به نیما گفت: این اگه دوستت داشت هفت سال پیش جلومون رو می گرفت، من دوستت دارم، بفهم!

دلم براش سوخت ولی گفتم: اون موقع چون دوستش داشتم از زندگیش رفتم. نگه داشتن آدم ها که زوری نیست!

نیما: آتوسا! من...

گفتم: اما الان می بینم شاید تو راست میگی آنا.

آنا داد زد: آره خب! ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه است.

از این که منظورم رو اشتباهی فهمیده بود عصبانی شدم.

نیما: آنا چرا شلوغش می کنی؟ تو که گروکشی کردی!

آنا بلند تر داد زد: شلوغش می کنم؟ هیچ می دونی ساعت چنده؟!

صدای در از طرف اتاق مامان بلند شد که همه ساکت شدیم. لامپ روشن شد و صورت مامان که متعجب نگاهمون می کرد، پیدا شد. چشم هاش

پف کرده بود که نشون می داد موقع خواب گریه کرده. آروم گفت: باز چی شده؟

نیما: هیچی!

آنا: مامان چی بهت گفته بودم؟ دیدی!

مامان به من و نیما نگاه کرد و گفت: به خدا من دیگه طاقت ندارم.

ناراحت شدم و گفتم: سوءتفاهم شده. ما حتی حرف هم نمی زدیم.

و رو به آنا ادامه دادم: می زدیم؟

آنا: اگر فکر می کنی می تونی زندگی من رو خراب کنی، کور خوندی! من مثل تو اهل تسلیم شدن نیستیم.

بهم برخورد و تیر آخر رو زدم: زندگی من به هر سختی می گذره، ولی تو مجبوری تا ابد مثل بازنده ها ادامه بدی!

به طرف اتاقم رفتم که داد زد: ببین کی به کی می گه بازنده!

خنده ی عصبی کرد که حرصم رو درآورد و مسیر رفته رو برگشتم و خواستم چیزی بگم که خودش ادامه داد: فکر می کنی چرا باهات ازدواج

کرد؟ چون عاشق یه دختر بچه ی هفده ساله شده بود؟

نیما: تو قول دادی آنا!

مامان: بسه دیگه!

آنا ساکت شد. ولی من با تعجب بهش نگاه می کردم و منتظر ادامه ی حرفش بودم. به طرف صورت ناراحت نیما برگشتم و برای این که آنا رو

مجبور کنم حرف بزنه، گفتم: تو از عشق چی می دونی؟

آنا خندید و گفت: وقتی آدم در حال ورشکستگی باشه، عشق هم معنی خودش رو از دست می ده.

نیما داد زد: آنا ما قرار گذاشته بودیم!

آنا: چرا به عمر همه فکر کنن من آدم بده ام؟

دیگه واقعا کنجکاو شده بودم و برای تحریک بیشتر گفتم: واقعا فکر می کنی بازنده نیستی؟

دستم رو به سمت نیما گرفتم و ادامه دادم: هفت ساله با مردی زندگی کردی که دنبال کس دیگه ایه! تمام زندگی تو اشتباهیه!

صدای همه بلند بود و توی سکوت سالن می پیچید.

آنا: تو به من می گی اشتباهی؟ تو خودت...

مامان سرش داد کشید و گفت: آنا ساکت باش.

پوزخند زدم و با اعتماد به نفس گفتم: شرط می بندم که نمی دونی شوهرت آدرس محل کارم رو داره!

وقتی تعجبش رو دیدم بلندتر گفتم: سالی دو بار از شرکت من جنس هایی رو می خریده که می دونم به هیچ دردش نمی خوره!

حالا مامان هم با بهت به نیما که سرش رو توی دست هاش گرفته بود نگاه می کرد.

ادامه دادم: فکر می کنی چرا؟

اشک های آنا سرازیر شد و عصبانی تر از قبل داد زد: حالا که پای واقعیت وسط اومد...

مامان به مبل تکیه داد و داد کشید: آنا خفه شو دیگه!

که این طرز حرف زدن خیلی غیر معمولی بود، هر لحظه نگران تر می شدم.

چرا خفه شم؟ به دختر بی کس و کار چه حقی داره درباره ی من نظر بده؟

مامان دستش رو روی دهنش گذاشت و نیما مچ آنا رو کشید و گفت: بسه، بیا بریم بالا!

داد زدم: الان چه گهی خوردی؟

می دونی چرا طلاق داد؟ چون فهمید به کاهدون زده!

...

تو سهمی از ثروت بابام نداشتی! اهل تیغ زدن از بابا هم که نبودی.

یه عالمه سوال به ذهنم هجوم آورده بود و بی حرکت به صورتش خیره بودم. به طرف مامان برگشتم و گفتم: این چی می گه؟

مامان با صورت عرق کرده و ناراحت سکوت کرد. نیما دست آنا رو محکم تر کشید و آنا ادامه داد: تو خواهر حسامی. بابام اومد ثواب کنه،

کباب شد.

هیچ حرفی برای گفتن نداشتم و انگار لال شده بودم. آنا به طرف نیما برگشت و گفت: من این قدر بهت اعتماد داشتم که نفهمیدم چرا مادرت از

سر نزدن تو شکایت می کنه! تو به بهانه ی سوئد...

حرفش با سیلی نیما ناتمام موند و زیر گریه زد. همون جا سر جام نشسته بودم و به حرف هایی که شنیده بودم فکر می کردم. صدای گریه آلود

آنا رو شنیدم که داد زد: چه طور اون موقع که واسه پول به بابا رو انداختم، آدم منطقی ای بودی؟ من رو دوست داشتی؟! حتی به بار هم گذشته

رو به روت نیاوردم!

گوش هام رو گرفتم که بقیه اش رو نشنوم، هنوز حتی یه کلمه هم باورم نشده بود.

نگاهم به شادی که روی پله ها، پاهاش رو بغل کرده بود و با ناراحتی تماشا می کرد، افتاد. چشم هام رو بستم و آرزو کردم گوشه ی اتاقم تو خونه ی هاجر خانوم ظاهر بشم. وقتی چشم هام رو باز کردم، آنا و نیما روی زمین زانو زده بودند و مامان کف سالن افتاده بود. با خودم گفتم: اگر توی اتاقم مونده بودم هیچ اتفاقی نمی افتاد!

32

دوباره از شیشه ی سی سی یو نگاهش کردم و سر جام نشستم. هر اتفاقی که می افتاد من خودم رو مقصر می دونستم. ساعت یازده صبح بود و صورت من و آنا از گریه ی زیاد پف کرده بود. عمه و پرستو کمی دورتر کنار آنا نشسته بودند و نیما انتهای سالن انتظار قدم می زد. همین چند ساعت پیش بهم گفته بود: «هر طور راحتی درباره ی من قضاوت کن. من هر لحظه از زندگیم کاری رو کردم که می دونستم درسته. تا آخر عمرم همین طوری می مونم!» من فقط نگاهش کرده بودم و جمله ای که احساسم رو بیان کنه، پیدا نکرده بودم. حس می کردم با حرف های توی خونه و پاساژ داشت دوباره من رو احمق فرض می کرد.

به عمه چیزی درباره ی دعوا نگفته بودیم ولی بهشون خبر دادم که از هویت اصلیم اطلاع پیدا کردم. حتی همون موقع هم انتظار داشتم که عمه بگه: «این مزخرفات چیه؟! ولی فقط گریه کرد. حسام سفرش رو به خاطر من کنسل کرده بود و از صبح زل زده بود به صورتم که مثلاً شباهت پیدا کنه. بیشتر از چیزی که فکرش رو می کردم خوشحال شده بود، همین چند دقیقه ی پیش فرستاده بودمش پی نخود سیاه که دست از سرم برداره؛ احتیاج به تنهایی داشتم.

بهنام از اتاق دکتر که انتهای سالن بود، بیرون اومد. سریع به طرف آنا رفت و کمی با اون و عمه حرف زد. گریه ی آنا با دیدنش بیشتر شده بود. بهنام جلوی صندلی اش زانو زد و دست هاش رو گرفت که مثلاً آرومش کنه. صورتم رو برگردوندم و توی دلم گفتم: «گور بابای همه تون!» یه اس ام اس اومد. مرجان بود که جک فرستاده بود. حوصله ی خندیدن به جک رو نداشتم، ولی براش یه چیزی فرستادم که نگرانم نشه. حسام کنارم نشست و آب انبه ای که خریده بود رو به دستم داد. تشکر کردم که گفت: بخور دیگه، فشارت میفته.

و دوباره همون طوری نگاهم کرد. گفتم: what?

—من ناراحتم.

—why?

—حق نداشتند تو رو مخفی کنند. حداقل توی این هفت سال.

نی رو داخل آبمیوه کردم و یه کم خوردم. بهنام داشت از شیشه ی سی سی یو سرک می کشید.

—خیلی چیزها اون طور که ما می خواهیم پیش نمیره.

آبمیوه رو گوشه ی صندلی گذاشتم و سکوت کردم.

—نمی خوری؟

خوردم، مرسی.

برداشت و شروع کرد به خوردن که من به زور جلوی خنده ام رو گرفتم. پرستو به طرفمون اومد و به حسام گفت: دو روز صبر کن، بعد ماهیت خودت رو نشون بده. مگه نمی بینی ناراحته؟

-شما؟ به جا نمیارم!

خندیدم و پرستو تو سر حسام زد و گفت: حالا یادت اومد؟

حسام به من نگاه کرد و گفت: بین این ها چه طوری با برادرت رفتار می کنی! از همون بچگی هم همین طوری بودند.

-من خودم یادمه عمه چه جوری لوست می کرد، وگرنه این جوری بار نمی اومدی!

چند دقیقه بعد حسام و پرستو سمت عمه رفتند. بهنام به طرفم اومد و گفت: به هوش اومد.

بدون نگاه کردن بهش به طرف شیشه رفتم و به مامان نگاه کردم که دیدم الکی گفته. پشتم ایستاد و گفت: آنا بهم گفت.

-از زاویه ی دید خودش!

-من نگران خاله ام.

...

-تو دیشب با نیما چه کار داشتی؟

-تو که نگران مامان بودی!

-حرف رو عوض نکن.

-نیم ساعت به فاصله یه متر نشستیم و به آتیش نگاه کردیم. بهش گفتم: «خیانت نکنه!»

پوزخند زد و گفت: چه رمانتیک!

...

-همین که به هوش اومد، خیالش رو راحت می کنیم.

به طرفش برگشتم که ادامه داد: بهش می گیم که تصمیم مون قطعی!

-من هنوز مطمئن نیستم.

با نفرت و عصبانی نگاهم کرد و با صدای آهسته گفت: وقتی سوتینت رو باز می کردم که مطمئن به نظر می رسیدی!

اصلا انتظار نداشتم که این قدر واضح به روم بیاره. سرم رو پایین انداختم، بعد از چند ثانیه مکث گفتم: من اگر عاشقت هم باشم ازدواجمون اشتباهه.

دستش رو روی کبودی کمرنگ گردنم که از اون شب مونده بود کشید و گفت: این پوست تو هم که آبرو نمی ذاره واسه آدم!

نگاهش کردم. چشم هاش دوباره شیطون شده بود و من به طور غیر قابل انکاری خوشحال شدم.

-این همه اصرار برای چیه بهنام؟

-فقط تو می تونی من رو از این منجلاب نجات بدی.

چرا من؟

-وقتی با بقیه ام فکرم پیش آناست، ولی وقتی با تو ام همه چی خوبه. می فهمی آتوسا؟

-تا وقتی سر و کله ی آنا پیدا بشه!

-اون وقت هم فکرم پیش شادی و نیماست!

چیزی نگفتم. بغلم کرد که همون لحظه صدای حسام به گوشم خورد: برادرا! این حاج خانوم با شما چه نسبتی دارند؟!

پرستو از خنده سرخ شده بود و عمه و آنا با دهن باز به من و بهنام نگاه می کردند.

بهنام از من جدا شد و توی جیب هاش دنبال چیزی گشت. با خنده گفت: عقدنامه رو همین جاها گذاشته بودم حاجی!

عمه رو به آنا گفت: جدی می گه؟!

آنا با بی حالی جواب داد: نه بابا.

بهنام به عمه گفت: هفته ی دیگه وقت محضر داریم.

دوباره همه با تعجب و مشکوک نگاهمون کردند. عمه زود خودش رو جمع کرد و گفت: مبارک باشه.

حسام رو به من گفت: آبجی نگاه به دک و پز این نکن! سابقه اش خرابه!

بهنام: تو نمی خواد موش بدوونی!

گفتم: این قدر گریه زاری راه انداخت که نتونستم جواب رد بدم!

بهنام: یکی بیاد اشک های من رو پاک کنه.

روی صندلی نشستم و به این فکر کردم که اگر حال مامان وخیم بود، بهنام این قدر بی خیال نبود. همین نیم ساعت پیش با دکترش حرف زده

بود. به انتهای راهرو نگاه کردم، نیما نبود!

33

همه دور تخت مامان جمع شده بودیم و اون چشم هاش رو روی صورت هامون می چرخوند. آنا دست چپ مامان رو محکم گرفته بود و ناراحت

نگاهش می کرد. حسام با لحن مسخره ای گفت: زن دایی اینه رسمش؟ خواهر ما رو این همه سال بدزدید؟

عمه هشدار داد: حسام!

و رو به من گفت: مگه تو بتونی ادبش کنی، من که موهام سفید شد!

به عمه لبخند زدم و گفتم: نه عمه، مال بد بیخ ریش صاحبش!

همه خندیدند. آنا بدون توجه به جمع دست مامان رو بوسید. حسام اخم الکی کرد و به من که بین عمه و بهنام ایستاده بودم، گفت: بیا این ور

بییم. اون جا غریبی می کنی.

بهنام دستش رو دورم حلقه کرد و گفت: جاش خوبه!

حسام به بهنام چشم غره رفت که من از صورتش به خنده افتادم. مامان هم لبخند می زد و حس می کردم این شوخی ها روحیه ی مامان رو بهتر

می کنه. این که بدونه همه چیز عادیه و کسی از دست کسی عصبانی نیست.

پرستو بازوی حسام رو فشار داد که صدای آخش بلند شد. چشم های پرستو ناراحت بود و من اثری از شوخی نمی دیدم. انگار حسام هم فهمید چون بغلش کرد و دیگه چیزی نگفت. پرستار سراغمون اومد و با غرغر همه رو بیرون کرد. بهنام کارتش رو نشون داد و خواهش کرد که من و اون بمونیم.

نزدیک مامان ایستادیم و بهنام گفت: همه چی رو به راهه خاله. نگران هیچی نباش.

مامان خیلی آروم گفت: نیما؟

مطمئن بودم که متوجه جای خالیش شده. گفتم: تو حیاطه. پیش شادی! با آنا آشتی کرده.

مامان که معلوم بود قانع نشده، لبخند زد.

-مامان من نیامدم که چیزی رو خراب کنم. حتی هیچ حسی هم به نیما ندارم.

بهنام هم به حرف اومد: خاله مجبوری زود خوب بشی، چون هفته ی دیگه وقت عقد گرفتم.

مامان دستم رو که توی دستش بود فشار کوچیکی داد. بهش اطمینان دادم: راست میگه!

وقتی از اتاق بیرون اومدیم، واقعا از کاری که کرده بودم راضی بودم، حتی اگر اشتباه بود. خوشحال بودم که خیال مامان رو از این که سایه ی من و بهنام رو زندگی دختر واقعی اش نیست، راحت کردم. این کم ترین کاری بود که از دستم بر می اومد.

*

به سمت خروجی بیمارستان می رفتم. هنوز تو شک دیشب بودم و از صبح سرگیجه داشتم. نیما از نیمکتی که روش نشسته بود بلند شد و به طرفم اومد. شادی از همون جا برام دست تگون داد و با چیپسش مشغول شد. بقیه هنوز بالا بودند. سرعتم رو بیشتر کردم که نیما بفهمه نمی خوام باهاش حرف بزنم. ولی بهم رسید و گفت: دو ساعته این جا منتظرم که باهات حرف بزنم.

-دیگه حرفی نمونده!

-اون دستگاه ها...

-به چه دردت می خورد؟

-به درد من نه، به درد پدرت!

-بابا؟

-بریم بشینیم...

-نه همین جا بگو.

نفسش رو فوت کرد و گفت: باید یه چیزی از مادرت بگیری.

-من وقت این دروغ ها رو ندارم.

-از طرف پدرته.

کلافه گفتم: درست حرف بزن!

-سند به باشگاه ورزشی تو اصفهان که باید به نامت بشه.

گیج نگاهش کردم.

-سفارش ها برای اون جا بود. من اداره اش می کردم تا روزی که...

...

-تو به خواست خودت برگردی. بعد از تموم شدن درست همه از برگشتنت ناامید شده بودند، ولی پدرت می گفت برمی گردی. کسی نمی

دونست من تو رو توی شرکت می بینم.

-چرا باشگاه؟

-پدرت به خاطر تو ناراحت بود، می گفت تو ورزش رو دوست داشتی!

این همه خبر تو به روز برای من خیلی زیاد بود. سرگیجه ام بیشتر شده بود. روی نزدیک ترین نیمکت نشستم.

-چرا تو وصیت نامه من رو محروم کرد؟ من که چیزی بهم نمی رسید؟

-نمی خواست تو بفهمی، چرا چیزی بهت نرسیده.

-سرم درد می کنه.

-الان بهت گفتم که بدونی به فکرت بوده.

چیزی نگفتم.

-این طوری نگاهم نکن. همه ی آبروی شغلی و حرفه ایم تو خطر بود. زحمت ده ساله ام داشت جلوم به باد می رفت.

-تصمیم گرفتی من رو قربانی کنی!

-این طوری نبود که حسی بهت نداشته باشم.

-پس حسرت رو هم قربانی کردی!

-تو که می دونی چرا نمی تونستم از خانواده ام کمک بخوام.

می دونستم که باهاشون مشکل داشت. بلند شدم که برم، صداش رو از پشت سر شنیدم: به جز این که باشگاهت رو اداره کنم، هیچ کاری از من

بر نمی اومد که برات انجام بدم.

به رفتن ادامه دادم.

-هیچ کاری نمی تونستم کنم.

بقیه ی حرفش رو نشنیدم. احتیاج به زمان داشتم که همه چی رو هضم کنم. توی تاکسی نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و به گریه افتادم. این که

بابا نمی خواست من بفهمم واقعا کی هستم، حتی می دونست علاقه ی من چیه؛ حالم رو بدتر می کرد. کاش زودتر برگشته بودم!

از کنار قبرها بلند شدم. حسام و آقا حمید به صورتم زل زده بودند که واکنش من رو ببینند ولی من هیچ حس به خصوصی نداشتم. فقط گفتم: چه قدر جوون بودند!

آقا حمید سر تکون داد و گفت: آره. تازه داشتیم توی شرکت پیشرفت می کردیم و بازار رو می گرفتیم که این اتفاق افتاد.

...

-رفته بودند کرمان که با یکی از همکارها قرارداد ببندند.

-کسی رو نداشتند؟

-نه تا جایی که من می دونستم. تو و حسام خونه ی ما بودید تا از سفر برگردند.

-رابطه ی خانوادگی داشتید؟

-آره، مادر واقعی ات دوست عمه ات بود.

...

-خیلی منتظر شدیم که کسی سراغتون بیاد، ولی انگار کسی نبود!

-دوباره به قبرها نگاه کردیم.

-هوا سرده بچه ها، بریم.

با هم به طرف ماشین حرکت کردیم. آقا حمید بینمون بود.

-قرار بود تو رو هم پیش خودمون نگه داریم که بابات نداشت. همین که تو رو دیدند، مهتر رو به دل گرفتند. به خصوص که مادرت بعد از آنا دیگه نمی تونست بچه ای داشته باشه.

به حسام اشاره کرد و گفت: حتی بابات می خواست حسام رو هم بگیره. شناسنامه ی تو رو به اسم خودش گرفت. تو خیلی کوچیک بودی، هنوز یک سالت هم نبود.

لبخند زدم و بعد از مکث کوتاهی ادامه داد: ولی من نمی خواستم همه ی آثار دوستم رو از بین ببرم. می خواستم حسام بدون که پدر و مادرش کی بودند.

به حسام نگاه کردم که ظاهرا بی خیال بود و طبق عادتی که از بچگی داشت، از قصد روی برف های کنار آسفالت قدم می داشت که جای کفش هاش بمونه. آقا حمید دستش رو دور شونه ی حسام انداخت و به خودش نزدیکش کرد.

-حالا که فهمیدی خواهر پسر می، دختر من هم هستی!

فقط لبخند زدم و چیزی نگفتم. حالم زیاد خوب نبود. شاید دیگه هیچ وقت خوب نمی شدم!

-نصف سرمایه ی اون فست فود چیزیه که از پدر اصلی تون باقی مونده.

که مشخص بود حسام می دونه. بعد از چند دقیقه نگاهم رو از آسفالتی که روش قدم می زدیم جدا کردم و سکوت رو شکستم: من کاری دارم، میشه چند دقیقه منتظر باشید؟

آقا حمید به تابلویی اشاره کرد و گفت: ما توی ماشین منتظر می مونیم.

راه رفته رو برگشتند. وقتی به تابلو نگاه کردم، فهمیدم که عمدا مسیر رو به سمت قطعه ی بابا کج کرده بودند. لبخند زدم به سمت سنگ بابا رفتم.

تا خونه ی عمه حرفی رد و بدل نشد و من هنوز تو حس و حالی بودم که تو قبرستون بهم دست داده بود. آقا حمید من رو برای شام نگه داشت و به مامان هم که تازه مرخص شده بود، اطلاع داد.

توی پذیرایی، عمه کنارم نشست و بی مقدمه گفت: جریان بهنام راسته؟
گفتم: آره.

پرستو: دیدی گفتم!

عمه: من فکر کردم شوخی می کنید!

من: چه طور مگه؟

عمه: هیچی، فقط...

من: فقط چی عمه؟

پرستو: مامان می گه این پسره دو بار زنش رو طلاق داده!

من: خب؟

پرستو: همین دیگه.

عمه: مادرت راضیه؟

من: مامانم از خداهش!

پرستو: اتفاقا به نظر من مردی که دنبال زندگی و آرامش نباشه که عقد نمی کنه که حالا بخواد طلاقش بده. دروغ میگم؟ میره دنبال...

عمه بهش چشم غره رفت و گفت: تو لازم نیست تو کار بزرگ ترها دخالت کنی!

پرستو سریع یه خیار برداشت و مشغول پوست کندن شد. از من فقط یک سال کوچیک تر بود. البته راست می گفت، من تا حالا چیزی از بهنام ندیده بودم که نشون بده با زنی رابطه داره و دنبال خوش گذرونی. خود من هم که طلاق گرفته بودم.

به حیاط نگاه کردم و حسام و آقا حمید رو در حال حرف زدن زیر لامپ ایوان دیدم که حسام فقط سر تگون می داد و خیلی مودب و جدی شده بود. خنده ام گرفت؛ نیم ساعت بود که بیرون بودند.

چند دقیقه بعد حسام با هیجان کنارمون اومد و دست من و پرستو رو کشید که بیرون ببره.

همه با هم گفتیم: چی شده؟

-بیایید آدم برفی درست کردم.

و خیار نصفه رو از پرستو قاپید. که صداش دراومد.

توی حیاط یه آدم برفی بزرگ درست کرده بود که فقط دو تا دایره ی روی هم بود. من و پرستو هم با خنده کاملش کردیم. شال گردنم رو دور گردنش انداختم و مشغول عکس گرفتن شدیم که یهو یادم افتاد مامان تو خونه مریضه، عذاب وجدان گرفتم و تند تند لباس پوشیدم و حسام

من رو رسوند.

وقتی وارد اتاق مامان شدم نیمه بیدار بود. کنارش نشستم و رو به نسرین گفتم: تو برو بخواب. این روزها همه ی زحمت ها گردن توئه.

-این حرف ها چیه! چه زحمتی.

سینی داروها رو نشون داد و گفت: این قرص سفیدها رو یادت نره.

بیرون رفت که مامان گفت: با حسام بودی؟

-آره.

چند لحظه سکوت شد که خودش شکست و ادامه داد: اسم اصلی ات «هدیه» بود.

لبخند زد و گفتم: «آتوسا» قشنگ تره.

-بابات نیت نیما رو فهمیده بود.

...

-نمی خواست امانت مردم بیفته دستش، خیلی ترسیده بود.

-دیگه مهم نیست مامان.

-به خاطر همین تو رو ازش دور کرد.

-استراحت کن، نمی خواد خودت رو خسته کنی.

-می خواست آنا رو هم دور کنه، ولی کار از کار گذشته بود. آنا واقعا دوستش داره.

-می دونم.

-یه روز از دست کله شقی تو عصبانی شد و گفت به جز جهیزیه چیزی بهت نمی ده که بحث بالا گرفت. همون جا بود که آنا و نیما فهمیدند تو

کی هستی، ما نمی دونستیم خونه هستند.

موهایش رو ناز کردم که دیگه چیزی نگه و گفتم: من آدمی نبودم که به حرف کسی از بابا پول بخوام.

مامان سر تکون داد و گفت: نیما هم فهمیده بود، ولی آنا برخلاف سنش تصمیم های احساسی می گیره. همیشه همینه!

خواست بلند بشه که نداشتم، دوباره گفت: می خوام یه چیزی بهت بدم.

-می دونم چیه!

-نیما حرفی از باشگاه اصفهان زده؟

-آره، ولی من لازمش ندارم.

-چرا؟ حقته! بابات ناراحت می شه.

-شاید یه روزی... ولی الان نه.

-بابات تمام این هفت سال نیما رو زیر نظر داشت. هیچ خطایی ازش سر نزد که بهانه ای به دست ما بده. کارهای باشگاه رو عمدا بهش سپرد، اما

هیچ حرکت اشتباهی نکرد. با اخلاق بد بابات ساخت، به هر سازی که زدیم رقصید!

-آنا رو دوست داشت.

-بابات یک سال با آنا قهر بود.

-بخواب، من اهل قضاوت کردن نیستم مامان. هیچ آدمی فکر نمی کنه کارش غلطه.

اون شب تا صبح بیدار بودم و از اتاق مامان بیرون نیومدم. فقط به باشگاهی که بابا به نیت من خریده بود فکر می کردم. به این که محاله بعد از این اتفاق ها قبولش کنم. تمام دوران نوجوونیم پر از شادی بود. تو خونه ی آدم هایی که حتی پدر و مادر واقعی ام نبودند. شاید بابا آنا رو بیشتر از من دوست داشت. این قدر که خطای بزرگش رو نادیده بگیره، اما مطمئنم دلیلش این نبود که من بچه ی واقعی اش نبودم. من چه کار براشون کردم؟ فقط هفت سال تنهاشون گذاشتم. حتی اگر حق با من بود، نباید قید همه ی دنیا رو می زدم. حالا چه طور می تونستم چیز به این بزرگی رو قبول کنم؟ اصلا چه احتیاجی بهش داشتم؟

35

صدای اس ام اس بلند شد. گوشی رو از روی میز برداشتم و شماره ی ناشناسی رو دیدم.

اس ام اس رو باز کردم: بیداری؟

نوشتم: شما؟

-باید باهات حرف بزنم.

چیزی ننوشتم و سایلنت کردم. تماس گرفت که جواب ندادم. دوباره و دوباره گوشی زنگ خورد که باز هم جواب ندادم. اس ام اس داد: داری کار اشتباهی می کنی. نیما.

از اون روز توی بیمارستان، آنا و نیما رو فقط چند بار موقع بیرون رفتن دیده بودم و هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشده بود. نیما که اصلا انگار تو یه فضای دیگه بود. حتی صدای پیانو هم که گاه می شنیدم، به گوشم نخورده بود. قرار بود فردا عقد کنم. دوباره نوشت: بهنام آنا رو دوست داره.

از این که می دونست و این همه سال به روی خودش نمی آورد، تعجب کردم. نمی تونستم باور کنم که مردی بتونه چنین چیزی رو تحمل کنه و حتی اعتراض هم نکنه.

زنگ زد، ریجکت کردم. نوشت: زندگی خودت رو خراب نکن.

...

-آنا قول داده بود که درباره ی من چیزی به تو نگه، ولی گفت. حالا من هیچ دینی بهش ندارم.

-آنا دوستت داره. چرا خودت رو به نفهمی زدی؟

-به اندازه ی کافی تحمل کردم، دیگه نمی تونم.

-به من ربطی نداره.

-اگر تو بخوای می ریم سوئد، اصفهان، هر جا تو بگی!

-به شادی فکر کردی؟

-یه کاریش می کنم.

-به همین راحتی؟ اصلا شماره ی من رو از کی گرفتی؟

خواستم گوشی رو خاموش کنم که شماره ای رو اس ام اس کرد. شماره ی سوئیت هاجر خانوم بود. با تعجب نگاهش کردم که اس ام اس بعدی

اومد. آدرس خونه بود. بعدی آدرس خونه ی قبلی ام بود. هر لحظه گیج تر می شدم. برای چی این همه سال دنبالم بود؟!

اس ام اس های بعدی آدرس رستوران توی اصفهان بود، فروشگاه مانتو، دانشکده، خوابگاه، هر جایی که من باهاش سر و کار داشتم.

دیگه اعصابم رو خرد کرده بود. نوشتم: این بار چرا دنبال منی؟ به خاطر اون باشگاه؟

-می خوای آموزشگاه رو به نامت کنم؟ چرا مثل همون وقت ها زود من رو نمی بخشی؟ چرا این قدر بی رحم شدی؟

-عاقل شدم.

-من همون معصومیت رو می خوام.

گوشی رو خاموش کردم. می دونستم دیگه به خاطر مامان هم که شده جرأت نمی کنه بیاد پایین! اجازه نمی دادم با این حرف ها روم تاثیری

بذاره.

36

پتو رو تا روی گردنم کشیده بودم و به سقف زل زده بودم. طولانی ترین روزهایی که توی عمرم تجربه کرده بودم، تموم شده بود. بدون هیچ

برنامه ریزی و نقشه ای برای آینده منتظر بودم که ساعت ده بشه و بهنام بیاد دنبالم تا به دفترخونه بریم. توی چند روز اخیر حال مامان واقعا

عالی بود. اس ام اس های دیشب نیما رو همون موقع پاک کرده بودم ولی شکی که به دلم انداخته بود، هنوز باقی بود.

قرار بود حسام با خانواده ی عمه بیاد همون جا. به ساعت نگاه کردم، نه بود. روی تخت نشستم و از بی حوصلگی خودم برای آماده شدن تعجب

کردم. شادی در زد و وارد شد. کنارم روی تخت نشست. موهاش رو ناز کردم و گفتم: نرفتی مهد؟

-مامان دیروز از خاله اجازه گرفت.

این چند روز، بهنام هر روز برای بردنم به خرید چیزهایی که فکر می کرد برای خونه ی متاهلی لازمه می اومد. هر بار دست خالی برمی گشتیم.

به نظرم وسایلی که لازم داشتیم توی خونه بود. حسام هم هر شب با پیتزا می اومد به دیدنم و سفارش می کرد به عمه یا پرستو نگم، می ترسید

ناراحت بشن. کم کم متوجه شباهت های بینمون می شدم. باورم نمی شد فقط من، حسام و پرستو از جریان بی خبر بودیم. دوباره به ساعت نگاه

کردم، نه و پنج دقیقه. شادی به طرف پنجره رفت. پیشونیش رو به شیشه چسبوند و گفت: داری عروس می شی؟

خندیدم و گفتم: بده؟

-کجا میری؟

-چند تا خیابون دورتر.

-منم می بری؟

با تعجب بهش نگاه کردم و چیزی نگفتم. دلشوره ی بدی به جونم افتاده بود، گوشیم رو برداشتم و شماره ی بهنام رو گرفتم. صدای خوشحالش توی گوشم پخش شد: جانم؟

خندیدم و گفتم: سلام، کجایی؟

-تو خیابون.

-کی می رسی؟

کمی مکث کرد و گفت: به لحظه گوشی!

دست خودم نبود ولی دلشوره ام هر لحظه بیشتر می شد. به دقیقه بعد گفتم: امروز نمی تونیم بریم محضر.

با تعجب گفتم: چی شده؟

-نمی دونی؟

وقتی سکوتم رو دید، گفت: بعدا صحبت می کنیم.

-پشیمون شدی؟

جمله ی آرومی گفت که مخاطبش من نبودم و نشنیدمش.

به من گفت: حالا میام خونه، صحبت می کنیم.

تماس رو قطع کردم و بیرون رفتم. مامان توی تخت خوابیده بود و وقتی کنار تخت ایستادم، چشم هاش رو باز کرد. گفتم: حالت بده؟

-نه.

خیلی ناراحت به نظر می رسید. دوباره گفتم: چی شده مامان؟ بهنام چی میگه؟

به قطره از چشمش چکید و گفت: نیما!

دست هام یخ زد و منتظر بدترین خبر شدم، ولی گفت: دیشب رفته!

-می دونید کجا؟

-آنا با سوئد تماس گرفت، گفتند قرار بوده بره پیششون.

روی صندلی نشستم و به صورتم دست کشیدم. دلم گرفته بود، بهنام زودتر از من که توی این خونه بودم با خبر شده بود.

-آنا به بهنام گفت؟

-آره.

معلومه که بهنام مردد شده بود. این همه سال صبر کرده بود و از زندگیش هیچی نفهمیده بود. چرا باید حالا که داشت به نتیجه می رسید، خرابش می کرد. ممکن بود نیما دیگه برنگرده!

پوزخند زدم که مامان گفت: به چی فکر می کنی؟

-شما نمی دونی؟

به چشم های هم خیره شدیم. دلم نمی خواست به عمر جای کس دیگه ای زندگی کنم. اگر صد بار دیگه هم آنا وارد زندگی شوهرهای من می

شد، من هر بار کنار می کشیدم. بعد از این همه سختی حق من این نبود که چیزی رو به زور به دست بیارم. بهنام اگر می تونست بدون آنا زندگی کنه، دو بار طلاق نمی گرفت.

از اتاق بیرون اومدم و چشمم به شادی افتاد. نیما خیلی شادی رو دوست داشت. اصلا نمی تونستم تصور کنم که ولش کنه. به طرفش رفتم و گفتم: ناراحتی؟

چیزی نگفت و شونه هاش رو بالا انداخت.

-بابات بدون تو جایی نمیره!

...

-چون با مامانت قهر کرده رفته. وقتی آشتی کنند برمی گرده.

...

دیدم ممکنه بدتر ناراحتش کنم. به اتاق خودم رفتم و وسایلم رو برای آخرین بار از گوشه و کنار جمع کردم و داخل چمدون ریختم. لباس های بیرونم رو آماده کردم و روی چمدون گذاشتم. به طرف آشپزخونه رفتم که دیدم بهنام و آنا از ماشین بهنام پیاده شدند. این قدر احمق نبودم که نفهمم با هم هستند. کنار شومینه نشستند و بهنام دست هاش رو گرم کرد.

مامان از اتاق آروم آروم بیرون اومد و روی کاناپه نشست و گفت: چه خبر؟

آنا جواب داد: هیچی! خسروی هم خبر نداشت.

به طرف من که ایستاده بودم برگشت و با صدای بلند گفت: من برش می گردونم!

حرفی نزدم و وارد آشپزخونه شدم. موبایل آنا زنگ خورد که سرسری جواب داد و بعد به بهنام گفت: بهنام بریم آموزشگاه، ببینیم چیزی می فهمیم؟ شاید به کسی چیزی سپرده باشه که پشت تلفن نگفتند.

-بریم.

لیوان شیر رو شستم، سر جاش گذاشتم و بیرون رفتم. بهنام از اتاقم بیرون اومد و در رو بست. با خودم گفتم: «شاید می خواد با من حرف بزنه» و صداش زدم: من این جام!

آنا به طرف ماشین رفت و من و بهنام توی ایوان ایستادیم. برف خیلی ریزی شروع به باریدن کرده بود. گفتم: کجا می رید؟
-آموزشگاه.

-چرا خودش نمیره؟

-حالش خوب نیست.

-ما یه قراری نداشتیم؟

-الان وقت این حرف هاست؟

-پشیمون شدی؟ مگه وقت نگرفته بودی؟

-خب دوباره می گیرم.

پوزخند زدم و گفتم: می‌خوای اول تکلیف آنا مشخص بشه؟

-تو نمی‌خوای؟

دستم رو گرفت و گفت: زود برمی‌گردم، باید حرف بزیم.

دستش رو فشار دادم و گفتم: برو، منتظره.

از پله‌ها پایین می‌رفت. برف روی داغی صورتم می‌نشست و حالم رو بدتر می‌کرد. مطمئن بودم که دلم خیلی براش تنگ می‌شه. شاید دیگه نتونم این احساس رو فراموش کنم. دیگه اون روحیه‌ی هفت سال پیش رو نداشتم، تصویرش هر لحظه تارتر می‌شد. پلک زدم که گونه‌هام خیس شد. خوشحال بودم که فاصله اون قدری نیست که بیینه. هنوز به ماشین نرسیده بود، داد زدم: مراقب خودت باش!

برگشت و دست تکون داد.

37

توی پیاده روی برف گرفته حرکت می‌کردم و چمدون رو هم می‌کشیدم. با خودم فکر کردم شاید زندگی همین‌ه. یه چمدون دست‌گیری و راه خودت رو بری. شاید سرنوشت من همین‌ه که یک‌جا نمونم. مگه یه آدم چی از زندگیش می‌خواد؟ باید به اصفهان می‌رفتم و پول پیش خونه رو از هاجر خانوم می‌گرفتم. بعد می‌تونستم هر جایی از این کشور رو انتخاب کنم. چه فرقی می‌کرد. من به خودم تعلق داشتم، فقط به خودم!

وقتی از خونه بیرون می‌رفتم، مامان حتی جلوم رو نگرفت. فقط گفت: من رو هم با خودت ببر!

چشم‌هاش پر از ناراحتی بود. بهش گفتم: من از آینده‌ی خودم هم مطمئن نیستم. وقتی همه چیزو رو به راه کردم، آدرس رو بهت میدم که بیای.

محکم بغلش کردم: من دیگه بر نمی‌گردم.

خوب کاری می‌کنی!

حتی سند باشگاه رو هم قبول نکردم. سیگاری بیرون آوردم و خندیدم. یاد روزهایی افتادم که بیکار می‌شدیم و نمی‌دونستیم چه طوری ادامه بدیم. هر بار می‌گفت: «بالاخره یه کاریش می‌کنیم.» و همیشه هم یه کاریش می‌کردیم. من هر جایی که می‌رفتم، تنها نبودم. روزی که فندک هامون رو عوض کردیم، گفت: «این یعنی هیچ وقت تنها نیستیم.» لبخند زدم، دلم می‌خواست تا جایی که خسته بشم راه برم. برف هنوز هم می‌بارید.

خواستم سیگار رو روشن کنم که فندک رو پیدا نکردم. جیب‌ها و کیفم رو گشتم ولی نبود. مطمئن بودم که توی جیب راستم بود. فقط همین رو کم داشتم. سیگار رو با حرص روی برف‌ها انداختم و راه رفته رو برگشتم. مشغول گشتن لا به لای برف‌ها شدم. حتی زیپ‌های چمدون رو هم گشتم. هیچ اثری ازش نبود. یک ربع گذشته بود و من با ناراحتی گوشه‌ی خیابون، روی جدول نشسته بودم. چیزی رو بین این همه برف و چاله‌ی آب نمی‌شد پیدا کرد. اما من بدون اون نمی‌رفتم. خندیدم و زیر لب گفتم: می‌خوای دیگه سیگار نکشم؟ کجاست؟ این بود رسمش؟ من تا خود تابستون رو این جدول می‌شینم!

پیرزنی چپ‌چپ نگاهم کرد و رد شد. گوشی توی جیبم و بیره رفت، یادم افتاد که خاموشش نکردم.

جواب دادم. صدای بهنام اومد: خاله گفت واسه همیشه رفتی.

صداش خیلی خونسرد و آروم بود که ناراحتم کرد. از صبح بغض عجیبی داشتم و نمی خواستم حرفی بزنم که شخصیت ضعیفی از من به یادش نمونه.

-فقط یه مشکلی هست.

...

-فندق عزیزت رو توی جیب من جا گذاشتی!

بی خیال بغض شدم و داد زدم: جا گذاشتم؟!!

چند نفر به طرفم برگشتند و دوباره راهشون رو رفتند.

-نمی خوایش؟

-چرا برداشتی؟

-مثل بچه ی آدم برو خونه تا فندقت رو از پنجره پرت نکردم.

-من خونه نمیرم. کجایی؟ بیار بده بهم.

-برگرد خونه، ظهر میارمش.

-نه، همین الان!

جمله ی آرومی به آنا گفت و اسم خیابون رو ازم گرفت. یک ربع بعد، کنار پارکی که روی یکی از نیمکت هاش نشسته بودم، ماشینش رو دیدم.

به طرفش رفتم و چند ضربه به شیشه ی آنا زدم.

شیشه رو پایین داد. رو به بهنام گفتم: بده!

-بیا بشین، میدم.

-بده، عجله دارم.

-عجله برای چی؟ بشین.

دستم رو داخل بردم و گفتم: مسخره بازی درنیار، بده!

آنا: فعلا که تو مسخره بازی درآوردی، تو این موقعیت.

بهنام دکه ی صندوق رو زد. پیاده شد که چمدونم رو داخل صندوق بذاره که زودتر از اون خودم گذاشتم و گفتم: گیر زامبی ها افتادم!

-انتظار داری تو این شرایط به فکر خودم باشم؟

-چه شرایطی؟

با کلافگی به ماشین اشاره کرد و گفت: من نمی تونم ناراحتی اش رو ببینم، چرا درک نمی کنی؟

پوزخند زدم که با صدای آروم تری ادامه داد: بذار خیالم ازش راحت بشه، بعد...

با عصبانیت نشستم و از پنجره به بیرون خیره شدم. بهنام هم پشت فرمون نشست.

آنا: برو سمت فروشگاه یوسف.

بهنام: یوسف کیه؟

-دوستش.

بهنام ماشین رو حرکت داد و گفت: میرم، ولی فکر نمی کنی شاید واقعا رفته باشه؟

...

وارد بحثشون شدم: پروازها رو چک کردید؟

بهنام: آره، نبود.

-پس تو چی می گی؟ با اتوبوس رفته باشه اروپا؟

-نه، میگم شاید...

آنا: شاید چی؟ بال درآورده باشه؟

-یکی دیگه رفته، من باید جواب پس بدم؟

آنا معذرت خواهی کرد و همه سکوت کردیم. جو سنگین و ناجور بود. بهنام به سمت آدرسی که آنا داده بود می روند.

آنا با صدای مظلومی گفت: می دونم که جایی نرفته. همین نزدیکی هاست، حسش می کنم.

هم به خاطر آنا ناراحت شدم، هم به خاطر بهنام. چند بار دستم رو داخل جیبم بردم و بیرون آوردم تا بالاخره خودم رو راضی کردم و گوشی رو درآوردم.

آنا: فقط کافیه ببینمش.

بهنام: چه فرقی داره؟

آنا: برش می گردونم. نمی تونه تو صورت من نگاه کنه و «نه» بگه.

بهنام: خیلی ساده ای!

وقتی ساکت شدند همون شماره ای که دیشب روی گوشیم افتاده بود رو گرفتم. امیدوار بودم اس ام اس دادن دیشبش یه معنایی داشته باشه و

جواب بده. عادت داشت که منظورش رو زیرپوستی می رسوند. وقتی بوق آزاد خورد نفس عمیقی کشیدم.

جواب داد: می دونستم زنگ می زنی!

آروم گفتم: نیما!

آنا با بهت برگشت و بهنام روی ترمز زد و کم کم کنار کشید که پارک کنه. با صدای آروم گفتم: الان نمی تونم حرف بزنم.

-چرا؟ کسی اون جاست؟

-آره، صبر کن.

از ماشین پیاده شدم که صدای محیط رو بشنوه.

-کجایی؟

چند لحظه مکث کرد و گفت: تو کجایی؟

-خیابون.

-کدوم خیابون؟

-می خوای بری سوئد؟

-نمی دونم.

-پس شادی چی؟

-بعدا میارمش پیش خودم.

از لحن صداش کاملا مشخص بود که خیلی آنی تصمیم گرفته و هیچ برنامه ای نداره.

-چرا؟

-چی چرا؟

-چرا این کار رو کردی؟

-می خوای بگی که نمی دونی؟

...

-مطمئن بودم که شماره رو به کسی نمیدی! باید ببینمت.

اسم خیابون رو گفتم و قرار شد تو همون کافی شاپی که همیشه با هم می رفتیم، همدیگه رو ببینیم. تقریبا به این خیابون نزدیک بود، اما می دونستم دلیل انتخابش چیز دیگه ایه.

هوا سرد بود، ولی سرمای بدنم از چیز دیگه ای بود. کرایه ی تاکسی رو حساب کردم و به طرف در کافی شاپ رفتم. دلشوره ام دوباره برگشته بود. ناخودآگاه خودم رو جلوی میزی که همیشه پشتش می نشستیم، دیدم. همه چیز مثل سابق بود. نشستم و به ساعت نگاه کردم، یازده و ربع. با دستمال کاغذی توی دستم ور می رفتم که عطرش به دماغم خورد، سرم رو بلند کردم. با لبخند رو به روم نشست که باز من رو یاد گذشته انداخت. کلاه لبه دارش رو در آورد و موهایش رو مرتب کرد. پسر کم سن و سالی سفارش ها مون رو گرفت و رفت. وقتی میلک شیک سفارش داد، دقیقا من رو به هفده سالگیم برگردوند. هر لحظه ممکن بود بزنم زیر گریه.

هنوز لبخند روی صورتش بود. معذب شدم و گفتم: چیه؟

-اون موقع ها فکر نمی کردم روزی برسه که از من خجالت بکشی!

-خجالت؟!

-قبل از ازدواج هم با من راحت بودی.

سرم رو پایین انداختم و یاد حماقت ها و بچه بازی هایی که تو اون سن از من سر زده بود، افتادم.

-اون موقع بچه بودم.

-اگر می دونستم تک تک اون لحظه ها قراره برام خاطره بشه، نمی داشتمتم تموم بشن.

-من نیومدم درباره ی گذشته حرف بزنم.

-من هم کاری با گذشته ندارم، این ها مربوط به آینده ست.

دوباره به صورتش نگاه کردم. یاد روزهایی افتادم که برای سه ساعت بیرون بودن باهاش مجبور بودم صد تا دروغ سر هم کنم و همه رو بیچونم. یاد عذاب وجدان بعدش و قول دادن به خدا. به معصومیت لبخند زدم. نیما هم لبخند زد و گفت: یادته یه بار نزدیک بود بابات تو رو تو ماشین من ببینه؟

خندیدم و سر تکون دادم. اگر جرات الانم رو داشتم، از اون ریسک ها نمی کردم. من حتی تا زیر صندلی هم رفته بودم. از یادآوری اون روزها و بابا دلم گرفت.

-بابا دید، ولی به روی خودش نیاورد!

به چشم های هم خیره بودیم و سکوتمون طولانی شده بود که نیما دستش رو روی دستم گذاشت و با هیجان و دلهره ای که ازش بعید بود، گفت: آتو! من دوست دارم. این زندگی رو نمی خوام.

...

-این آخرین راهی بود که به ذهنم رسید. می دونستم قرار محضر به هم می خوره.

...

-یه چیزی بگو!

چی باید می گفتم؟ این فضا و رفتار نیما خیلی نوستالوژیک بود. چشم هام رو بستم و اشک روی صورتم چکید. وقتی بازشون کردم، نیما غمگین نگاهم می کرد.

-چی شد؟

-هیچی.

-چرا گریه می کنی؟ من نمی خوام ناراحت کنم. نمی خوام آنا رو هم ناراحت کنم. پنج ساله که فقط تحمل کردم... تا کی این طوری ادامه بدم؟ منتظر مرگ باشم؟

-نیما!

-جانم؟

-هر اتفاقی که افتاد این رو فراموش نکن که من واقعا دوست داشتم و تو برای من هوس نبودی!

خواست چیزی بگه اما نگاهش به طرف در لغزید. به عقب نگاه کردم، بهنام به سمت خیابون برگشت و آنا با چشم های خیس کنار میزمون ایستاد. نه صورت من رو می دید، نه دست نیما رو و فقط به صورت نیما زل زده بود.

نیما به من نگاه کرد. چشم هاش پر از غم و سوال بود. آنا به حرف اومد: نیما این چه کاری بود؟

...

-می دونی من از صبح تا حالا چی کشیدم؟

...

-نیم، بگو من چه کار کنم که برگردی؟

نیم هنوز به من خیره بود. فشار دستش رو بیشتر کرد. دستم رو بیرون کشیدم و با قدم های تند خودم رو به در رسوندم. به طرف ماشین رفتم. بهنام پشت فرمون نشسته بود. در جلو رو باز کردم و نشستم. صندلی رو کمی خوابونده بود و به بیرون نگاه می کرد. حتی سرش رو به طرفم برنگردوند. حالم خوب نبود، حوصله ی حرف زدن هم نداشتم. چشمم به پوشه ی قرمز ی روی داشبورد افتاد. ناخودآگاه برش داشتم. چند برگ کاغذ داخلش بود. یکی شون نامه ی انتقالی بهنام به یکی از بیمارستان های اصفهان بود. حس غمگینی به قلبم چنگ انداخت و با تعجب به طرفش برگشتم که هنوز مثل بچه های لوس نگاهم نمی کرد. از این رفتارش خوشم می اومد ولی نه تو این شرایط! الان فقط می خواستم بغلم کنه.

پوشه رو سر جاش گذاشتم و با صدایی که انگار از چاه بیرون میومد گفتم: بهنام؟!

-هنوز دوستش داری. آره؟

...

فندک رو از جیب بغلش بیرون آورد و به طرفم گرفت.

-حتی به این فندک هم بیشتر از من اهمیت میدی!

نمی دونستم بخندم یا گریه کنم! به جای فندک دستش رو گرفتم و فندک رو روی پوشه پرت کردم. نگاهش رو از شیشه ی جلو به طرفم برگردوند. ناراحتی تو تمام صورتش موج می زد. اصلا نمی دونستم به خاطر منه یا آنا یا نیم، فقط می دونستم که حالش خوب نیست. دستش رو بیرون کشید و روی سوئیچ گذاشت. نگاهش به سمت کافی شاپ بود. سرم رو چرخوندم و آنا رو دیدم که با چهره ی گرفته ای به سمت ماشین می اومد. بهنام ماشین رو روشن کرد. چشم هاش سرخ شده بود، یه قطره از چشمش چکید و سریع سرش رو برگردوند. اما من اون قطره رو دیده بودم!

دوباره به آنا نگاه کردم که به ماشین نزدیک شده بود. اثری از نیم نبود. ماشین حرکت کرد و با سرعت از جلوی آنا گذشت. با تعجب به بهنام نگاه کردم، شیشه رو پایین داد و پاش رو روی پدال گاز گذاشت.

پایان

مهسا زهیری

آبان 91

تاریخ انتشار: تیر 92

پایان

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

www.98iA.Com

